

خودم را یافتم

سفری فلسفی و معنوی در جستجوی ذات انسان

نوشتهء بصیر شفق

بنام خداوند جان و خرد

خودم را یافتم

رمان

سفری فلسفی و معنوی در جستجوی ذات انسان

نویسنده: بصیر «شفق»

سال ۲۰۲۶

شانه:

خودم را یافتم

رمان

نویسنده: بصیرشفق

وایراستار: حسن کمالی

طرح و دیزاین: هیواد احمدزی

سال چاپ: ۲۰۲۶ نیدرلند

محل چاپ: انتشارات شاهمامه هالند

info@shahmama.com



www.shahmama.com

سخنی در آغاز کتاب «خودم را یافتم»

«خودم را یافتم تنها نام یک کتاب نیست؛ بیانگر سفری است درونی، عمیق و بی‌پروا به سوی کشف خویشستن واقعی. این اثر، حاصل تلاشی صادقانه و پیگیر برای رویارویی با لایه‌های پنهان وجود از ناخودآگاه تا آگاهی روشن و تلاشی برای کنار زدن نقاب‌هایی‌ست که زندگی، جامعه و ترس‌ها بر چهره‌ی انسان نهاده‌اند.

در دل این نوشته، پژواک گفت‌وگو با خود، تأملات روان‌شناختی و تأثیرات ژرف اندیشه‌های فلسفی شنیده می‌شود؛ نه برای پیچیده کردن حقیقت، بلکه برای رسیدن به سادگی ناب آن (شناخت خود)

خودم را یافتم «به‌سان چراغی‌ست در مسیر تاریک اما پرامید خودکاوی؛ کتابی برای آنان که هنوز شهادت پرسیدن دارند.»
من واقعاً کیستم؟

Een woord aan het begin van het boek Ik vond mezelf

"Ik vond mezelf" is niet alleen de titel van een boek; het verwoordt een innerlijke, diepe en onverschrokken reis naar de ontdekking van het ware zelf. Dit werk is het resultaat van een oprechte en volhardende poging om de verborgen lagen van het bestaan onder ogen te zien – van het onbewuste tot het heldere bewustzijn – en om de maskers af te leggen die het leven, de maatschappij en de angsten op het gezicht van de mens hebben gelegd

In de kern van deze tekst weerklinken de echo's van de dialoog met het eigen ik, psychologische overpeinzingen en de diepe invloed van filosofische gedachten; niet om de waarheid ingewikkeld te (maken, maar om de pure eenvoud ervan te bereiken (zelfkennis
"Ik vond mezelf" is als een licht op het donkere maar hoopvolle pad van zelfonderzoek; een boek voor degenen die nog steeds de "moed hebben om te vragen: Wie ben ik werkelijk

بیوگرافی عبدالبصیر شفق

من در سال ۱۹۵۳ در خانه‌ای غریب بیدون هیچ و در شرایطی دشوار به دنیا آمدم. تا سن بیست سالگی، پیرو کسانی بودم که خودها را نجات‌دهنده بشریت قلم داد میکردند، گرچه به نظر می‌رسید که از درون خالی بودند. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه‌ای نزدیک خانه‌ام گذراندم و بعد از آن در دوره‌هایی از تحصیلات عالی و کار کردن در سنین ۲۰ تا ۴۰ سالگی، در جستجوی معنای زندگی و هدف خود بودم. در این دوران به اندیشه‌ها و افکار مختلف گرایش داشتم خاصاً تصورم این بود که دین در ذات خود بیدون عیب نقص است ولی من در صفوف کسانی قرار گرفتم که برای خدمت به کشورم فریاد می‌زدند. و در همین مدت‌ها نیز چیز؛ چیزی مینوشتم و در مجلات شهر چاپ میشد

در همین مدت، به اتهام عضویت در حزب اسلامی دستگیر شدم و به زندان افتادم. در زندان پلچرخی، جایی که به عنوان دانشگاه خود از آن یاد می‌کنم، به آموزش و پرورش خود ادامه دادم و با خواندن کتاب‌های بزرگان تاریخ و فلسفه، به درک عمیق‌تری از انسانیت رسیدم. در این مسیر، خود را با اندیشه‌های ادبیات و نویسندگی خوبتر آشنا کردم.

تا سن ۶۵ سالگی، در کنار تلاش‌های زندگی روزمره، همچنان به تحصیلات و فعالیت‌های فرهنگی و ادبی ادامه دادم. در نهایت، به دلایلی نا امنی؛ نداشتن هم عقیده و گرسنگی، مجبور شدم از سرزمین مادری خود دور شوم و به کشورشاهی هلند مهاجرت کنم.

در هلند و در این سن و سال دیپلوم زبان هلندی را گرفتم، همچنان تصمیم به پیروی از ادبیات و هنر پیش رفتم و به نگارش کتاب‌ها و آثار مختلف پرداختم. تا کنون ۴ مجموعه شعر با نام‌های "شفق در غروب"، "خط قسمت"، "فریاد بی‌صدا" و "از پشت آئنه" و چهارده رمان و داستان منتشر کرده‌ام. از جمله این آثار می‌توان به "پرهیزگاران قاتل"، "سوداگران قرن"، "پاکیزه بنت درخت"، "فرزند آفتاب"، "در جست‌وجوی خدا"، "زنده به‌گوران"، "شب‌های دیوانه‌خانه"،

"لکه‌های خون و تولد دوباره"، "خداپرستان بی‌خدا"، "دختری از پشت پنجره"،
"استبداد مذهبی"، "شهر مرده‌ها" و "مرده‌ها زنده می‌شوند" "سگ در دل عشق"
"وسارق یک نان اعدام شد" و خواب ازدها در بستر پروانه "اشاره کرد. شایان
ذکر است که کتاب "در جست‌وجوی خدا" به زبان انگلیسی نیز ترجمه و نشر
شده است؛ کتاب دختری از پشت پنجره و زنده بگوران به زبان هالندی ترجمه
شده اند



اطلاعات تماس

ایمیل: bshafaq@outlook.com

وبسایت: www.abshafaq.com

تلفن: +31 685723202

تقریظ بر کتاب «خودم را یافتم» نوشتهٔ بصیر شفق

در روزگاری که بیشتر قلم‌ها در پی روایت بیرون‌اند، بصیر شفق جرأت نگاه به درون را بر خود هموار کرده است. کتاب خودم را یافتم «خودم را یافتم» حاصل سفری است صادقانه به ژرفای وجود انسان؛ سفری که در آن نویسنده نه در پی پنهان کردن خویش، بلکه در جست‌وجوی آشکارسازی حقیقت درون است.

در این اثر، نویسنده با زبانی صمیمی و نگاهی ژرف، پرده از تضادهای روح انسانی برمی‌دارد؛ از خواهش‌های نفسانی و تردیدهای عقلانی تا لحظه‌های بیداری و آرامش. او خود را در معرض داوری خویشتن می‌گذارد و می‌پذیرد که «یافتن خود» نه در انکار، بلکه در پذیرشِ تمامیت وجود ممکن است

سفر کوتاه او به قونیه و حضورش بر مزار مولانا رومی، نقطه‌ای عطفی در این جست‌وجوست؛ جایی که درمی‌یابد حقیقت، نه در زیارت خاک دیگران، بلکه در بیداری روحِ خودِ انسان نهفته است. در آن لحظه، او به کشف بزرگ خویش می‌رسد: «من در درون خودم هستم، نه در بیرون از خویش».

«خودم را یافتم» کتابی است برای آنان که از سطح زیستن گذشته‌اند و می‌خواهند خویشتن را در عمق تجربه کنند. نثری دارد که میان فلسفه و احساس در نوسان است و هر جمله‌اش ردّی از سفر روح را با خود دارد. این اثر، نه تنها گزارشِ سلوک فردی نویسنده است، بلکه آینه‌ایست که خواننده نیز می‌تواند در آن چهره‌ی خود را بیابد. در میان واژه‌هایش، صداقت می‌تپد، و از خلال رنج‌ها، نوری آرام بر ذهن و جان می‌تابد

«خودم را یافتم» کتاب

یادآور این حقیقت است که هر انسانی دیر یا زود، ناگزیر از دیدار با خویشتن خویش است – و آن دیدار، بزرگ‌ترین مکاشفه‌ی عمر اوست با ستایشِ اندیشه و صداقتِ نویسنده،

دروید بر قلمی که به درون خویش سفر کرد و از آن نور برگرفت.

عاطفه نور

استاد دانشگاه

با سلام و عرض ادب و آرزوی موفقیت خدمت استاد بزرگوارم

قبل از هر چیز به شما، به خاطر کتاب ارزشمند جدیدتان «خودم را یافتم»، تبریک می گویم. وبگذارید با این شعر اقای لایق شیر علی شروع کنم که گفت عاشق شده ای ای دل، غم هات مبارک باد

از درد نهان سوزی، از ناله جهان سوزی
گه خنده کنی چون گل، گه همچو خزان سوزی
پیدا شده ای ای دل، احیات مبارک باد

همراه شما و کتاب شما سفری به کوچه و پس کوچه های سال های کودکی خودم کردم. جنگ و گریز های شما با سولات زندگی به راستی الهام بخش هستند. عجیب بود که در کنار تک تک خاطرات شما دنیایی در درون من زنده می شدند. دنیایی با تجربه ها و درد و زخم های مشابه. در کنار شما من نیز سفری ژرف به اعماق وجود انسانی داشتم. واز این بابت ممنون دار شما هستم. حالا می توانم بگویم که شناخت بهتری نسبت به زخم ها و درد های نهفته در درونم پیدا کرده ام

به نظر من کتاب شما تنها داستان زندگی و سفر شما نیست. شما تنها در این اثر سوژه اول و یا شخصیت اولیه این داستان هستید. کتاب زبان نسلی است که سعی کرد و میکند که طرحی نو در اندازد و خودش را از احاطه خرافات به زمان نو و آسمان های باز پرتاب کند.

این کتاب چکیده سفر ۵۰ ساله نویسنده ای است که با خود دردی مزمن و ممتد را به درمان نشسته است. کتاب توصیف گر راهی صعب و دشوار است که نویسنده آنرا با پاهای نهیف خودش پیموده است. نهیف از آن جهت که گام به گام این سفر، در برهوتی صورت می پذیرد که هیچ کمکی و یا همدرد و همرزمی نیست و تا آنجا که چشم کار میکند موانع مختلف عمل کرده اند.

ولی نویسنده تنها به عشق یافتی «انسان بودن» و «انسان زیستن» انرا پیموده است.

در این مسیر نویسنده تلاش کرده است که با نگاهی شک آلود و علمی به مجموعه موانع راه سفرش و مطالعه آنها به درک و دریافت های بسیار عمیق تر و گسترده تری دست یابد که این دریافت ها را نویسنده به اشتراک گذاشته است

کتاب داستان فردی است که به تربیت خودش پرداخت و به کشف خودش نایل شد. در این راستا او به شناخت جهان و درکی بالاتر از مجموعه قوانین اجتماعی و تربیتی اطراف خود رسید. آنچه که او را در این مسیر راهنمای عمل بود «هنر آزاد زندگی کردن» و «شجاعت سوال کردن» بود. نویسنده در نقطه ای از سفر، خودش را تنها سالک این میسر میبیند و از خود میپرسد که چگونه است که در این همه تناقض زندگی میکنیم و هیچ سوالی هم نمیکنیم. چرا در زمانه ای زندگی میکنم که صدای خرد در مرداب خرافه گم شده است. این کتاب نمونه خوبی برای بیان ضرورت داشتن هنر اعتراض و شجاعت سوال کردن است. چرا که در این سفر تمام رشته ها و پیوند های جزم مذهبی، یا بعضی از عرف های اجتماعی مورد نقد و سوال قرار گرفته اند

نویسنده بدرستی این سوالات را مطرح میکند که چرا به نام خدای مهربان نفرت پراکنی می شود؟ چرا به نام خدا زمین پر از خون شده است و دلها پر از کینه؟ چرا ایمان من باید با نفرت از دیگران معنا یابد؟ و هزاران چرای دیگر. در باره کارکرد عملی این نگرش نویسنده توضیح میدهد که چگونه در مقابله با هر آنچه با عقل و خرد سازگار نبود و طرح سوالات ممنوعه به سوی «گمشده خویش» قدم بر میداشت. و حتی بالا تر از آن: «به شناخت بالاتری از خدا، از ایمان و از عشق ورزیدن»

کتاب دادخواهانه و البته دلسوزانه وجدان ها و خرد های خوانندگان را، متوجه قدرت دین فروشان و نقش مخرب و بازدارنده آنان میکند. و به روشنی بیان میدارد که چگونه از درون این باور های تحمیل شده جرقه نور و رهایی را در دل ها باید پروراند. کتاب دادخواستی است که بیش از هر چیز ضرورت به چالش کشیدن اندیشه دکان داران دین و بازبینی ارکان و پایه های خرافاتی را مطرح می کند. همچنین باز تعریف تمام واژه ها و سنت ها برای معنا بخشیدن به عادت ها چیزی است که خود نویسنده آنرا آغاز کرده است. چرا که در جامعه ای که در آن آزاد زیستن و آزاد اندیشیدن تا این اندازه یک گناه مذموم محسوب میشود باید که در سینه آتشکده ای از عشق به فطرت انسانی داشت تا به باور انسانی رسید و خرافات را سوخت و سوزاند. و به این گونه خود را یافت و گوهر خدا دادی را اجازه رشد و نمو و نمایش داد.

کتاب آیینی ای تمام عیار برای یک دستگاه تربیتی و اجتماعی است که در آن ابتدا «روح آزادی» و «آزاد زیستن» و «عشق ورزیدن» ذبح میشود. دستگاہی که در آن کودکان «زنده بگور» میشوند. بار دار زخم های بسیار از توهین و تحقیر و ترس و سکوت میشوند و اینگونه آینده بدست آنان سپرده میشود

کتاب تحقیقی صادقانه و مو شکافانه از یک نظام تربیتی مخرب است که بیش از هر چیز دین و سنت را به خدمت خود گرفته است و ترس را در ضمیر انسان ها نهادینه میکند. کتاب ضمن طرح سوالاتی منطقی و نقد خرافات مذهبی و اجتماعی به خوبی موفق شده است که تاثیرات مخرب آن را مورد واکاوی قرار داده و در هر فراز خواننده را مواجه با سولاتی صادقانه کند که پاسخ به آنان به شجاعتی از جنس شجاعت نویسنده نیاز دارد.

این اثر بیان یک داستان و یک سفر معمولی نیست. بیان درد های نهفته در ضمیر وجود انسان شرقی است. بیان اشکی است که جاری شده است. بیان

درد هایی است که به سخن در آمده اند. در این کتاب لغات و کلمات نوشته نشده اند، بلکه پس از سالهای دراز غلیان یافته اند. جاری و روان شده اند برای من به عنوان فردی که در آب و خاکی دیگر ولی با فرهنگی مشابه رشد کرده است، این کتاب بیان دردی مشترک است. نویسنده در قسمتی از کتاب این سفر خود را اینگونه توصیف می کند که «اگر یک رود بخواهد به دریا برسد، باید که از میان سنگ های ریز و درشت بر سر راهش عبور کند. آنها را خرد کند و از روی آنان روان شود. نه اینکه پشت آنها بماند و یا از آنان بگریزد.» در ادامه نویسنده سفر خودش را اینگونه توصیف کرده است که «هر چه بیشتر از میان سنگ های زندگی ام عبور کردم زلال تر شدم. هر چه پالوده تر شدم به خویشتن خویش نزدیک تر شدم. به همان سر چشمه ای که در درونم نهفته بود.» دیدار و زیارت مولانا پایان این سفر دور و دراز بوده است. چرا که آنجا است که نویسنده خودش را فارغ از تمام دست نوشته های خودش میبیند و علیرغم تمام تعلقاتش به گذشته و ترسش از ترک عادت های پنجاه ساله خودش را آزاد و رها می یابد.

نوشتن این درد دل ها و انتشار آنان البته جسارت و جرئت می خواهد. ولی به قول نویسنده خاموش ماندن بهایش سنگین تر است. در خاتمه با تشکری دوباره اجازه دهید بگویم: پیدا شده ای ای دل، احیات مبارک باد. سخنان شما از دل بر آمده اند و بر دل نیز می نشینند. برایتان ارزوی موفقیت میکنم. و ممنون که این نوشته را خواندید.

حسن کمالی

استاد دانشگاه امستردام هلند

خود را یافتم

هفتاد سال از عمر عزیزم گذشته بود که باورمند شدم که خودم را یافتمنه آن خودی که هرکس شناسنامه در دست دارد و نام و نسبش را از پدر به میراث برده، بل آن "من" گم شده‌ای را یافتم که سال‌ها در لای کتاب‌های پدرم، در خطبه‌های امام مسجد، در دلسوزی‌های مادرم و در نصایح کلان‌های قریه، آهسته آهسته محو شده بود.

از همان پنج، شش سالگی که تازه زبان باز می‌کردم، به‌جای بازی با خاک و تشله، با واژه‌هایی آشنا شدم که هنوز درک ام از آن‌ها کودکانه بود: "طهارت"، "واجب"، "حرام"، "گناه"، "بهشت"، "دوزخ"... هر کسی برایم نقشی از حقیقت می‌کشید؛ یکی با قلم ایمان، یکی با مرکب ترس، دیگری با رنگ اطاعت کورکورانه در میان رسوم دین، در میان طریقت و شریعت، میان مسلمان و هندو، میان آداب وضو و دُرست یادگیری شیوه‌استنجا، من - کودک آن سال‌ها - خود را گم کردم. گویی در کوچه‌های پریپچ‌وخم قضاوت‌ها، نصیحت‌ها و توقعات، راهی به درون خود نداشتیم. هر صدایی را گوش می‌دادم، هر حکم و فرمانی را اجرا می‌کردم. می‌ترسیدم از این‌که به‌جای "بچه‌ی بادب"، لقب "باغی"، "یاغی"، یا واژه‌ای دردناک‌تر - "دهری" - بر من بنشیند

گاهی مجاز بودم که در صف نماز بایستم، گاهی نه. گاهی تحسین می‌شدم، گاهی طرد. زندگی‌ام در میان تناقض‌های "باید" و "نباید"، میان "ثواب" و "گناه"، میان "بهتر است" و "حرام است"، شکل گرفت. اما در آن همه رنج و سردرگمی، چیزی در من هنوز زنده بود: یک جست‌وجو، یک شعله‌ی خاموش‌ناشدنی برای یافتن حقیقت خویش و این جست‌وجو، پنجاه سال زمان برد پنجاه سال سؤال، سکوت، شک، اشک و تجربه تا سرانجام، روزی در آستانه‌ی پنجاه‌سالگی، در خلوتی که شاید از بیرون بسیار عادی به‌نظر می‌رسید، چشم به آینه دوختم و کسی را دیدم که سال‌ها دنبالش بودم؛ انسانی فارغ از برچسب‌ها، باورها،

افراطها و تحمیل‌ها. انسانی که نه کافر است و نه مقدس؛ نه باغی است و نه تابع، بلکه فقط خود است. با همه‌ی ضعف‌ها، دردها، دانسته‌ها و نادانسته‌هایش آری، پنجاه ساله بودم که خود را یافتم درحقیقت عمرم هفتاد سال گذشته بود ولی ازینکه خود را تا حدی شناخته بودم پنجاه سال میگذشت اما من در پی شناخت خودی کوشیدم و این، تازه آغاز راهی‌ست که اکنون با قدم‌های خودم، و نه دیگران، بر آن گام می‌گذارم...

فصل نخست: تولد در بستر فقر و درد

پیش از آن‌که خود را پیدا کنم، باید بگویم که در کجا و چگونه گم شدم من از همان آوان زندگی، نه در آغوش ناز و نعمت، که در میان دستان خسته و پینه‌بسته‌ای به دنیا آمدم که از سال‌ها فقر، گرسنگی و محرومیت به لرزه افتاده بودند.

پدرم مردی جسور بود، با قلبی مهربان و روحی خسته. در آن زمان، او شصت‌ساله بود؛ اما تقدیر چنان رقم زده بود که همسر سوم او - مادرم - تنها شانزده سال سن داشت. شاید این اختلاف عظیم سنی، به خودی خود سخن‌ها دارد؛ سخن از فرهنگی که اختیار را از دختران کم‌سال می‌گیرد و حق تصمیم را در حلقه‌ی نیاز و نابرابری دفن می‌کند.

پدرم، هرچند در نگاه مردم یک مرد قوی و دانا بود، اما در دل خانه، نه آن توان جسمی را داشت که دوشادوش مادر جوانم بجنگد، و نه آن توان مالی را که بتواند خواسته‌های ساده و طبیعی یک زن نوجوان را برآورده کند. مادرم جوانی‌اش را با رؤیاهای خامی آغاز کرده بود که هیچ‌گاه فرصت بالیدن نیافت. سرنوشت، او را از آرزو به رنج پرتاب کرده بود، و ما - فرزندان او - در این میان، نه مقصر بودیم و نه آگاه؛ تنها شاهد بودیم.

رابطه‌ی میان والدینم، در ظاهر چیزی نبود که بتوان از آن گرمی و صمیمیت آموخت. سکوت‌ها، نگاه‌های سرد، فاصله‌ی غریب میان دو نسل در زیر یک سقف، همه و همه بر روان من و خواهران و برادرانم سایه انداخته بود. ما در

فضایی بزرگ می‌شدیم که محبت، همیشه پشت دیوارهای خجالت، اندوه و فقر پنهان بود خوشبختانه که در آزمون و آن محیط هیچ زنی این را نمیدانستند که حق آزادی دارند ورنه همه سکنه میکردند.

هر روزه با شکم گرسنه، لباس‌های کهنه، و امیدی نیم‌جان به مدرسه می‌رفتیم یا در کوچه‌ها پرسه می‌زدیم. صدای قاروقور شکم، حسرت لقمه‌ای نان تازه، و اشتیاق داشتن یک جفت کفش نو، برای ما جزئی از زندگی شده بود. ما کودکی نکردیم؛ ما تنها زنده ماندیم.

همین فقر، همین درماندگی، همین احساس ضعف و بی‌پناهی، ما را به کودکانی ترسو، گوشه‌گیر و کم‌حرف بدل کرد. ما به جای فریاد کشیدن، در خود فرو می‌رفتیم؛ به جای دویدن، می‌نشستیم؛ به جای پرسیدن، سکوت می‌کردیم. انگار از همان ابتدا یاد گرفتیم که ما صدایی نداریم؛ نه در خانه، نه در کوچه، نه در مدرسه، و نه در این دنیای پر از نابرابری و این‌چنین، نخستین گام‌های زندگی‌ام، نه بر قالیچه‌های خوش‌رنگ، که بر خاک تلخ واقعیت نهاده شد. من پنجاه ساله بودم که خود را یافتم؛ اما در آن آغاز، تنها یک ناظر خاموش بودم، در جهانی که بیشتر از آن‌که مرا بخواهد، می‌خواست که ناپیدا باشم....

فصل دوم: در سایه‌ی مکتب، مسجد و ترس‌های مقدس

من در روستایی کوچک و خاموش از ولایت لوگر چشم به دنیا گشودم؛ در خانواده‌ای تهی‌دست اما شریف. پدرم، آدم، مردی بود که اگرچه دستش از مال دنیا خالی بود، اما قلبش از صداقت لبریز بود. مادرم، حوا، دختری شانزده‌ساله بود که زندگی‌اش نه با رؤیا، که با رنج آغاز شد؛ و من، فرزند میان تار و پود همین رنج‌ها بودم از همان اوایل کودکی، کودک بودن برایم مفهومی نداشت. بازی، خنده، عروسک و دویدن در کوچه‌ها، برای ما اشیای لوکس و خیالی بودند. چیزی که به جای آن یاد گرفتم، ایستادن در صف نماز، نشستن در کلاس سرد مکتب، و حفظ کردن آیاتی بود که معنایشان را نمی‌دانستم - اما خوب می‌دانستم که اگر آن‌ها را اشتباه بخوانم، صدای چوب معلم و نگاه سنگین

مولوی در انتظارم است.

مدرسه، نخستین مکانی بود که فهمیدم فقیر بودن، تنها به سفرهی خالی نیست. فقر، روی لباس کهنه‌ام نوشته شده بود؛ روی کفش‌های ترک‌خورده‌ام، روی دستان یخ‌زده‌ام در زمستان‌های بی‌رحم. کودکی‌ام با صدای معلمی عجول و بی‌حوصله گذشت که بیشتر از آن‌که دانش بدهد، تحقیر می‌کرد. او نمی‌دانست که وقتی شاگردی بدون نان به مکتب می‌آید، دیگر چیزی از ذهن او در حافظه نمی‌ماند اما مدرسه تنها یک چهره از آموزش بود.

چهره‌ی دیگرش مسجد بود. مسجد قریه ما، هرچند خانه خدا خوانده می‌شد، اما بیشتر شبیه دادگاه کوچکی بود که کودک در آن باید به محاکمه می‌نشست. مولوی صاحب، مردی با محاسن سپید و نگاهی تیز، هر روز به ما می‌آموخت که خداوند مهربان است؛ اما اگر اشتباه کنیم، جهنم‌اش با آتشی همیشگی در انتظار ماست این دوگانگی در ذهن کودکان‌ام طوفانی ساخته بود:

خدایی که می‌گویند بخشنده است، اما هم‌زمان با کوچک‌ترین لغزش، تو را به آتش ابدی می‌سپارد؟ پدر و مادری که خود محتاج اند، چگونه باید آرامش‌بخش باشند؟ دنیایی که در آن نیکی برابر با ترس و اطاعت کورکورانه بود، جای فهم و رشد نداشت ما نه تنها گرسنه‌ی نان بودیم، بلکه گرسنه‌ی مهر، امنیت و باور صادقانه نیز بودیم. آنچه به ما آموزش داده می‌شد، بیشتر قضاوت بود تا پرورش. هیچ‌کس نمی‌پرسید که این کودک خسته، این پسر کوچک با دستان سرد و چشمان پر از ترس، چه در دل دارد؟ آیا او هم حق دارد متفاوت فکر کند؟ آیا می‌تواند بپرسد بدون آن‌که متهم شود؟ خیر

و چنین شد که من، با ترس بزرگ شدم. با شرم، با سکوت، با احتیاط قدم زدم. در میان کلمات عربی‌ای که معنایشان را نمی‌دانستم، در آداب وضویی که با دقتی وسواس‌گونه اجرا می‌شد، در دعا‌هایی که بیشتر از دعا، دیکته‌ی ترس بودند، من روزبه‌روز بیشتر خودم را گم می‌کردم. تنها چیزی که در من زنده ماند، همان میل خاموش به جست‌وجوی حقیقت بود...

ادامه فصل دوم: در سایه‌ی مکتب، مسجد و ترس‌های مقدس

فقر ما، فقط در نبود نان نبود. فقر، بوی کهنگی لباس‌های ما را می‌داد. صدای خراشیده‌ی شکم‌هایی که خاموش می‌ماندند، اما التماس‌شان از چشم‌ها می‌بارید ما نه تنها از مال دنیا تهی بودیم، بلکه از حق حضور، از حق شنیده شدن و از حق انسان بودن نیز گاه محروم بودیم

صبح‌ها، وقتی با برادرم از خانه بیرون می‌رفتیم، لباس‌های مانده از سال گذشته را به تن می‌کردیم؛ لباس‌هایی که رنگ‌شان رفته، آستین‌شان کوتاه شده و جیب‌شان پاره بود. کفش نداشتیم؛ بعضی وقت‌ها نعلین‌های مادر را نوبتی می‌پوشیدیم. گاهی هم با پای برهنه از میان سنگ‌ریزه‌های دشت می‌گذشتیم تا به مکتب یا مسجد برسیم و چه رنجی بالاتر از آن‌که وقتی به مسجد می‌رسیدی، به‌جای خوش‌آمد، صدای سرزنش می‌شنیدی؟

مولوی صاحب گاهی ما را به صف نماز راه نمی‌داد.

می‌گفت لباس‌های‌تان کهنه و مندرس است. ستر عورت‌تان درست نیست. دست‌هاتان چرک است. کلاه بر سر ندارید.

برای ما، این یعنی رانده شدن از خانه‌ای که گفته می‌شد «خانه‌ی خداست» اما گویا خدا فقط بچه‌های تمیز، نان‌دار و کلاه‌به‌سر را می‌پذیرفت ما بچه‌های فقیر، پیش از آن‌که ایمان بیاوریم، تحقیر را چشیده بودیم

پیش از آن‌که "الله اکبر" را بفهمیم، فهمیده بودیم که فقر، گناهی‌ست که نه تنها مردم، بلکه گاه دین‌داران هم آن را نمی‌بخشند هیچ‌گاه یادم نمی‌رود روزی که یکی از ملایان با صدای بلند گفت: این بچه‌ها به‌جای آمدن به مسجد، باید اول حمام بروند.

بوی‌شان می‌پیچد! از شرم، تمام تنم می‌لرزید. انگار هزار نفر به من نگاه می‌کردند. دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و من را فرو ببرد.

از آن روز، وقتی می‌خواستم به مسجد بروم، به درخت‌های خشک کنار راه پناه می‌بردم، دست‌هایم را با خاک می‌مالیدم که کمتر چرک دیده شود، لباسم را

با آب سرد چاه خیس می‌کردم تا شاید پاک‌تر به‌نظر برسد. اما حتی این هم کافی نبود. چهره‌ام فقر را فریاد می‌زد، و فقر در اینجا جرم بود؛ جرم بی‌گناهی که هیچ‌گاه بخشوده نمی‌شد و در این میان، چیزی در دل من شکست. حس کردم آن خدایی که می‌گفتند مهربان است، چطور می‌تواند خانه‌اش را به روی من ببندد؟ اگر خدا مرا نمی‌خواهد، پس دیگر کجا پناهی دارم؟

من با این سؤال‌ها بزرگ شدم. با این دردها، با این حس طردشدگی. من از کودکی به جای اینکه خدا را با آرامش بشناسم، او را با ترس و تحقیر شناختم و همین بود که سال‌ها بعد، وقتی پنجاه ساله شدم و دوباره خود را یافتم، فهمیدم که آن خدایی که در قلب من بود، با آن‌که در مسجدها معرفی می‌شدم، فرق داشت

سایه‌ها و صداها

نوجوانی‌ام، آغاز دوران بیداری ذهن بود—دورانی که دیگر فقط گوش نمی‌دادم، بلکه شروع کردم به شنیدن. دیگر فقط تکرار نمی‌کردم، بلکه گاهی شک می‌کردم. ذهنم مثل دانه‌ای در خاک سخت و خشک، با درد و تردید جوانه می‌زد اما این بیداری آسان نبود. من با ذهنی پر از سایه‌های قدیمی وارد این مرحله شدم؛ سایه‌هایی که از دوران طفولیت با من مانده بودند، مثل صداها، ناخوانده‌ای که در گوش آدم زمزمه می‌کنند حتی وقتی دیگر کسی آن‌ها را تکرار نمی‌کند در قریه‌ی ما، کودکی‌ام در حصار هشدارها و هراس‌ها گذشت. به من گفته بودند:

نزدیک مرده‌ی نو، سایه‌اش روی سرت می‌نشیند.

و من شب‌ها، با وحشت از سایه‌ای نامرئی، حتی از کنار خانه‌ی خالی می‌گذشتم. گفته بودند:

سر لوچ در شب بیرون نو، جن در سرت می‌نشیند.

و من اگر شب در حیاط می‌خواستم آب بیاورم، انگار از میدان مین رد می‌شدم، با قلبی که تند می‌زد و چشمانی که دنبال هر جنبه‌ای می‌گشت

هر شب در مسجد، صدای کسی که به دروغ هشدار می‌داد:

امشب زلزله می‌شود، چنان قوی که قریه‌ی ما را می‌برد قریه‌ی همسایه!

و من تا نیمه‌شب، بیدار با چشم‌هایی خیس، در انتظار لرزشی بودم که هیچ‌وقت نیامد، اما ذهنم را لرزاند این ترس‌ها، تنها هشدار نبودند؛ زخم‌هایی بودند که هر شب تازه می‌شدند. من در میان این صداها بزرگ شدم؛ صداهایی که به جای آرامش، لرزه به جان کودک می‌انداختند اما همین ترس‌ها، همین تردیدها، اولین جرقه‌های پرسش را در من شعله‌ور کردند

چرا باید از سایه‌ی مرده بترسم؟ چرا باید دروغ را با قداست پذیرفت؟ چرا سکوت کنم وقتی که درونم فریاد می‌زند؟

شاید همان شب‌هایی که با ترس از زلزله نخوابیدم، نخستین شب‌هایی بود که ذهنم از خواب بیدار شد در سایه‌ی ترس، به دنبال روشنی گاهی حس می‌کردم کودکی‌ام نه روی زمین، که بر لبه‌ی تیغ گذشته. از یک‌سو آغوش مادرم، نرمی دستانش هنگام نان پختن، بوی آرد تازه‌ای که روی لباس‌هایش می‌نشست.

و از سوی دیگر، هشدارها و فریادهایی که ذهنم را زخمی می‌کرد می‌گفتند اگر شب زیر درخت‌های توت قدم بزنی، جن‌ها پاهایت را می‌برند می‌گفتند اگر بخندی وقتی کسی مرده، گناهت روی دوشت سنگینی می‌کند تا روز قیامت می‌گفتند فلانی را جن برد، چون وقت نماز، دو بار عطسه کرد و من در دل می‌پرسیدم: این‌ها را چه کسی دیده؟ چرا فقط ما را می‌ترسانند؟ چرا به جای آن‌که ذهن کودک را پر از آفتاب کنند، پر از سایه و سنگ می‌کنند؟

اولین بار که جرأت کردم بپرسم، از یکی از همسایه‌ها پرسیدم:

"مگر جن‌ها واقعاً دیده می‌شوند؟ تو دیدی؟"

و او با چشمانی که از خشم می‌درخشید، گفت:

بچه‌ی بی‌ادب! همین حرف‌هاست که آدم را بدبخت می‌کند!

و آن‌جا بود که فهمیدم در قریه‌ی ما، پرسیدن خودش گناه است ولی همین ممنوعه بودن، مرا بیشتر مشتاق پرسیدن کرد

روزها و شب‌ها گذشت. گاهی میان درختان، وقتی که تنها بودم، به صدای باد گوش می‌دادم و با خودم می‌گفتم:

اگر جنی بود، تا حالا خودش را نشان داده بود. اگر سایه‌ی مرده واقعاً به سرم می‌نشست، تا حالا دیوانه شده بودم.

و کم‌کم، شک جای ترس را گرفت. شک، تلخ بود، اما آزادی داشت. آرام، بی‌صدا، مثل نوری که از لای پنجره‌ی کوچک به اتاق تاریک می‌تابد.

پدرم مردی بود از نسل باور. مادر، زنی از جنس صبر. اما من، در سکوت شب، دنبال حقیقتی می‌گشتم که نه در صدای مسجد بود، نه در قصه‌های ترسناک خاله‌زنک‌ها. بلکه در درون خودم بود. در همان ترسی که حالا به سؤال تبدیل شده بود

شاید همین لحظه‌ها بود که نخستین نشانه‌های خودشناسی در ذهنم پدیدار شد. فهمیدم که ایمان بدون پرسش، مثل چراغی‌ست که روشنی نمی‌دهد. و انسانی که فقط تقلید می‌کند، هیچ‌گاه خودش را پیدا نمی‌کند

نوجوانی ما هم پر از ترس بود، ولی ترس‌های ما شکل جدید داشت. دیگر نمی‌گفتند جن در سرت می‌نشیند؛ می‌گفتند آینده‌ات نابود می‌شود اگر فلان‌طور نباشی. می‌گفتند آدم حساب نمی‌شوی اگر فلان رشته نخوانی، فلان لباس نپوشی، فلان گوشی نداشته باشی.

ما را با مقایسه ترساندند. با نمره، با ظاهر، با شغل، با سکوت.

از خودم که می‌پرسم کی برای اولین بار فهمیدم من با باقی فرق دارم، یاد روزی می‌افتم که جرأت کردم بگویم دوست ندارم همیشه فقط اطاعت کنم. آن روز، من را 'بی‌ادب' نامیدند. از همان‌جا فهمیدم ادب یعنی سکوت، نه فهم.

من وقتی خودم را یافتم که برای اولین بار اعتراف کردم: نمی‌دانم. نمی‌فهمم. باور نمی‌کنم، ولی می‌خواهم بفهمم.

ما نسلی هستیم که بین سنت و مدرنیته گیر افتاده‌ایم. نه می‌توانیم همه‌چیز قدیم را بپذیریم، نه آن‌قدر آزادی داریم که دنیای جدید را بسازیم.

و بعضی دیگر، حتی صدای اعتراض ندارند—فقط خسته‌اند. خاموش. بی‌انگیزه نه از روی تنبلی، بلکه از بس احساس کرده‌اند کسی نمی‌شنودشان. کسی نمی‌پرسد که واقعاً چه فکر می‌کنند آن‌ها نمی‌خواهند حتماً آزاد باشند؛ می‌خواهند حقیقت را خودشان کشف کنند، حتی اگر آن حقیقت، تلخ باشد.

ستون مسجد:

طفولیت من فقط کودکانه نبود؛ بیشتر شبیه قفسی بود که کلیدش در دست دیگران بود

در قریه‌ی ما، کودک بودن معنایش اطاعت بود، نه رشد. آن‌جا هر کس که ریش بلندتر داشت، حرفش سنگین‌تر بود—حتی اگر آن حرف، حقیقت نداشت من از همان اوایل فهمیده بودم که خلاف نظر "موسپیدها" راه رفتن، مساوی‌ست با گناه. و گناهکار، نه در دادگاهی عادلانه، بلکه در تکیه‌گاه‌های پر از تعصب، محاکمه می‌شد

روزی که سلام ندادم—سهواً، بی‌قصد، بی‌هیچ نیت بدی—روز داوری‌ام شد آن مرد موسپید، با چهره‌ای عبوس و صدایی که در مسجد می‌پیچید، گفت: بچه‌ی فلانی مرا سلام نداد! این دیگر کدام تربیت است؟! همان‌جا بود که ملا امام، بدون پرسش، بدون شنیدن حرف من، فرمان داد که مرا به ستون مسجد ببندند

در برابر چهل نفر، دست‌هایم با ریسمان بسته شد به ستون چوبی میان مسجد خجالت، اشک، و درد، با هم مخلوط شده بودند

هر ضربه‌ای که می‌خورد به بدنم، انگار اول روی روحم فرود می‌آمد مردم نشسته بودند، نگاه می‌کردند. بعضی نگاه‌شان پر از ترحم، بعضی پر از تأیید. اما هیچ‌کس چیزی نگفت

پدرم...

آنجا ایستاده بود. نگاهش در زمین دوخته شده بود. فقیر بود، نه فقط از پول، بلکه از قدرت حرف زدن هم اجازه نداشت حرف بزند زیرا غریب بود.

او هم مثل بقیه نظاره می‌کرد؛ دست‌هایش بسته نبود، ولی زبانش چرا و من آن‌جا، کودک تنها، زیر چوبِ "ادب"، برای نخستین بار با خودم گفتم: اگر حقیقت را فقط آن‌ها می‌دانند، چرا این‌قدر درد دارد؟ اگر تربیت یعنی سکوت، من نمی‌خواهم با تربیت باشم.

بعد از آن روز، ستون مسجد فقط یک تیر چوبی نبود برای من، سمبل ظلمی شد که پشت عمامه‌ها پنهان شده بود از آن‌جا، سیر بیداری‌ام آغاز شد.

گفت‌وگوی بی‌صدا

شب است. همه خوابیده‌اند، اما ذهن من بیدار است در گوشه‌ی تاریک ذهنم، هنوز صدای آن ضربه‌ها پیچیده... صدای طناب‌هایی که مرا به ستون بسته بودند، صدای خنده‌ی چند کودک دیگر، و صدای سکوت پدرم

چشم‌هایم را می‌بندم. دوباره آنجا هستم

وسط مسجد، کنار همان ستون

اما این‌بار، در خیال، من مرد بزرگ و پدر خودم شده بودم امروز روبه‌روی آن کودک ایستاده‌ام

می‌پرسم:

"کودک من... آن لحظه به چه فکر می‌کردی؟"

و او با چشمان اشک‌آلود نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید:

"فکر می‌کردم شاید اگر بیشتر معذرت بخواهم، شاید اگر گریه نکنم، مرا ببخشند."

"ولی هیچ‌کس صدایم را نمی‌شنید... همه فقط می‌دیدند."

اشک در چشم من بزرگسال حلقه می‌زند. جلو می‌روم. زانو می‌زنم کنارش

"تو گناهی نداشتی عزیزم... تو فقط کودک بودی."

صدای دیگری از پشت می‌آید. آرام، خسته، آشنا

پدرم است. همان طور که آن روز ایستاده بود، حالا هم ایستاده

سرش پایین است، مثل همیشه می‌پرسم:

"پدر، چرا چیزی نگفتی آن روز؟ چرا نگذاشتی بفهمند من عمداً سلام ندادم؟ چرا اجازه دادی من را بزنند؟"

سکوتی کوتاه. بعد صدای پدر، خفه و شکسته:

"پسر... من فقیر بودم. نه فقط در جیب، در صدا هم فقیر بودم

من هم با هزار ترس بزرگ شده بودم. فکر می‌کردم اگر حرف بزنم، همه چیز بدتر می‌شود.

آن روز، با تمام وجود شرمنده‌ات شدم، اما شرم را کسی نمی‌شنود. دلم می‌خواهد فریاد بزنم. بگویم:

"حق نداشتند... تو پدر بودی! باید می‌ایستادی، حتی اگر با دست‌های خالی"

اما سکوت می‌کنم. چون می‌فهمم، پدر من هم قربانی بود. قربانی نسلی که مرد بودن را با سکوت اشتباه گرفته بود

قربانی دنیایی که در آن، احترام به پول بیشتر از انسانیت ارزش داشت

به کودک نگاه می‌کنم. آرام می‌گویم: "من هنوز آن ستون را فراموش نکرده‌ام..." و من پاسخ می‌دهم:

نترس عزیزم... حالا من این‌جا هستم. حالا تو تنها نیستی.

شاخه‌های شک

در سال‌های ناپخته‌ی نوجوانی، وقتی که هنوز دنیا را نه از پنجره‌ی باور، که از چشمان پرسش می‌نگریستم، مردانی با ردای دین‌داری از دو سو به سویم آمدند. یکی خود را "سنی" می‌نامید، آن دیگری "شیعه". هر یک می‌کوشید مرا در مسیر باور خود رهبر شود، گویا که حقیقت، تکه‌ای جام گمشده در اردوگاه آنان بود آن‌ها با واژه‌ها سخن می‌گفتند، اما من با دل گوش می‌دادم؛

و دل من، بی‌آنکه دانسته باشد چرا، به هر دو با دیده‌ی شک می‌نگریست. نه از سر گستاخی، بل از جست‌وجوی حقیقتی که می‌دانستم باید ورای تقسیم‌های

دین‌چنین باشد. من خدا را واحد می‌دیدم، بی‌مرز و بی‌خط، اما اینان دین او را به شاخه‌های رنگارنگ درختی بدل کرده بودند که هر شاخه‌اش، دیگری را بی‌برگ می‌خواست در آن روزگار خام، شاید زبان من خاموش بود، اما ذهنم بیدار. من، در سکوت شکوفا شدم؛ نه در سایه‌ی یکی از این شاخه‌ها، که در ریشه‌هایی که در درون خودم یافتم. ریشه‌هایی که مرا نه به جدایی، بلکه به وحدت می‌خواندند.

آن‌گاه دانستم، راهی که باید پیمود، نه از میان نام‌ها و مرزها، که از درون خود آدمی می‌گذرد و من، با همین شک مقدس، نخستین گام را به‌سوی خودم برداشتم.

در سایه‌ی دو رنگی‌ها

از همان آوان طفولیت، آن هنگام که ذهن کودک هنوز دانه‌های باور را می‌کارد و از هر کلام، نهال حقیقتی می‌سازد، سخنانی به گوشم می‌رسید که جهان را نه یکی، که دوپاره می‌ساخت. مردان و زنان. گویی این تقسیم، نه تنها طبیعی، که مقدس شمرده می‌شد؛ آن‌چنان که از زبان مدعیان دین، چون وحی نازل می‌گشت مردان را می‌ستودند، گویا آفریده شده‌اند برای عزت، بیرون رفتن، سخن گفتن، تصمیم گرفتن. و زنان را؟ تنها کشتزاری می‌نامیدند برای مرد، ابزاری برای رفع شهوت و خادمانی بی‌صدا در چهاردیواری خانه. جایگاهشان در صف، همیشه عقب‌تر بود. سهم‌شان از تقدس، همیشه کمتر. حتی صدایشان، اگر بلند می‌شد، گناه تلقی می‌گشت و من کودک، با چشمانی که هنوز به فریب خو نکرده بود، به این روایت ناعادلانه می‌نگریستم. اما جز باور کردن، چه می‌دانستم؟ و جز تکرار آن‌چه می‌شنیدم، چه می‌توانستم؟

با افتخار و از ژرفای دل، خودم. "گم شدن خودی" یکی از ژرف‌ترین تجربه‌های انسانی‌ست، تجربه‌ای که بیشتر شبیه یک مرگ خاموش است؛ مرگی که نه جسم، بل روح آدمی را در سکوت می‌بلعد.

بر پایه تجربه‌های انسانی و فهمی که از "خودیابی" دارم، این متن را برایتان

می‌نویسم، به سبک درون‌نگر و فلسفی:

گم‌شدنِ خودی

خود، همیشه با ماست، اما چه بسیار که ما با خود نیستیم گاهی در میان صداها، در میان دستورها، در لابه‌لای بایدها و نبایدهایی که از کودکی بر ما ریخته‌اند، خویشتنِ خویش را گم می‌کنیم. ما را می‌سازند، پیش از آن‌که خود را بشناسیم. می‌گویند چگونه بیندیش، چگونه بخند، حتی چگونه دوست بدار. و ما، در این گرداب تربیت‌های کور، به تدریج از خود دور می‌شویم؛ تا جایی که اگر روزی در آینه به چشمان‌مان خیره شویم، خود را نمی‌شناسیم گم‌شدنِ خودی، یعنی زیستن با چهره‌ای که دیگر مال تو نیست. لب‌خندی که از تو نیست. ایمانی که به تو تحمیل شده، نه زاده‌ی درک و تجربه‌ات. عشقی که برایت تعریف کرده‌اند، نه آن‌که در تو زاده شده باشد

در این گم‌گشتگی، انسان بی‌صدا می‌گردد؛ نه با اشک، که با عمر. عمرش را خرج نقابی می‌کند که از آن خودش نیست اما گم‌شدن، پایان راه نیست گاهی، همین گم‌شدگی، آغاز است. آغاز تلاشی دردناک برای بازگشت. برای کاویدن لایه‌های انکار و ترس. برای یافتن صدایی که در درونت از آغاز زمزمه می‌کرد، اما کسی نگذاشت آن را بشنوی

و آنگاه که گوش دل بگشایی، خواهی شنیدش. صدایی آرام ولی زنده. آنگاه می‌فهمی: خودی هرگز نابود نمی‌شود؛ تنها گم می‌شود، پشت نقاب‌ها، پشت باورهای دزدی، پشت آن‌چه دیگران به‌جایت زندگی کرده‌اند و آنگاه، سفر بازگشت آغاز می‌شود...

سفری که پایش، یافتن خویش است

در اسارت خرافه

آن روزها که هنوز کودک بودم، دنیایم پر از روایت‌هایی بود که نه با عقل، که با ترس و تلقین ساخته شده بودند. در سنین نوجوانی، هنوز ذهنم جایی برای تردید نداشت. هرچه می‌شنیدم، باور می‌کردم، چون استدلال را کسی به من

نیاموخته بود

در همان سال‌ها بود که یکی از خنده‌دارترین، و در عین حال تلخ‌ترین درکتابچه‌ی خاطرات ذهنم نقش بست؛ شنیدم که زنی، گویا در برابر مادرشوهرش زبان درازی کرده و حالا به "خر" تبدیل شده است. گفتند فردا او را در بازارهای کابل برای تماشای مردم می‌آورند من که نه دانش داشتم و نه منطق، جز باور کردن چاره‌ای نمی‌دیدم. آن‌قدر ساده بودم که در ذهنم تصویر آن زن را که اکنون "خر" شده، مجسم می‌کردم. نمی‌خندیدم، نمی‌پرسیدم، فقط می‌ترسیدم. چون از همان کودکی ما را طوری بار آورده بودند که ترس را با احترام و خرافه را با ایمان اشتباه بگیریم سال‌ها گذشت. مسیر زندگی مرا با آگاهی آشنا کرد. قدم‌به‌قدم خودم را یافتم؛ و در همان راه بود که با حیرت به عقب نگریستم و فهمیدم در چه فضای بسته و مسمومی رشد کرده‌ام. خرافات، ذهن‌های ناآگاه را می‌بلعیدند و هرچه رنگ چهل داشت، با زرق‌وبرق باورهای دینی و سنتی به ما خورانده می‌شد آن زن، هیچ‌گاه به "خر" تبدیل نشده بود.

اما جامعه‌ای که چنین قصه‌ای را ساخته بود، هنوز بسیاری از زنان را از انسانیت تهی می‌کرد. زبان زن، اگر برای اعتراض باز می‌شد، خرافه‌ای علیه‌اش خلق می‌کردند. همین شد که فهمیدم من فقط با خرافات مبارزه نکردم، بلکه با نسلی از ترس‌ها و سکوت‌های به‌ارث‌رسیده روبه‌رو شدم و حالا، دیگر آن کودک باورپذیر نیستم. دیگر هر قصه‌ای را نمی‌پذیرم، حتی اگر همه‌ی مردم کوچه و بازار آن را قسم‌خورده تأیید کنند من خودم را یافتم، و با خودم، حق پرسیدن، شک کردن، و دانستن را دارم می‌خواهم همه چیز را بدانم خوب را از بد جدا سازم خرافات را نفی کنم.

بذرهای ناخودآگاه

پیش از آن‌که به سن بلوغ برسم، پیش از آن‌که خود را بشناسم یا معنای «من» را درک کنم، ذهنم آرام؛ آرام با باورهایی پر شد که نه از جنس نور، بلکه

از تاریکی‌های جامعه و اطرافیانم بود. باورهایی که ریشه در خرافات داشتند؛ در حسادت، در کینه، در نفرت و بدبینی به دیگران طبیعت ذهن کودکانه‌ام، همانند زمین زراعتی حاصلخیزی بود که آماده‌ی پذیرش هر بذری بود؛ چه نیک و چه بد. ذهنم همچون خاکی پاک و بی‌پناه، آماده‌ی پذیرفتن هر آنچه به آن داده می‌شد. و آنچه از اطرافیانم دریافت کردم، بیشتر بذرهای فاسدی بودند که از نسلی به نسل دیگر منتقل شده بودند؛ بذرهایی پوسیده از تعصب، خودکم‌بینی، و قضاوت‌های بی‌پایه.

این بذرهای آرام؛ آرام در ضمیر ناخودآگاهم ریشه دواندند. من بی‌آنکه بدانم چرا، همان‌گونه فکر می‌کردم، همان‌گونه قضاوت می‌کردم و همان‌گونه می‌زیستم که دیگران می‌خواستند. سال‌ها طول کشید تا به عمق این آلودگی پی ببرم اکنون که به پنجاه‌سالگی رسیده‌ام، تازه خود را یافته‌ام. گویی چشمی درونم گشوده شده و به تماشای خود حقیقی‌ام نشسته‌ام.

این کتاب، روایتی‌ست از همان سفر درونی؛ از مسیر سختی که طی شد تا از میان لایه‌های ذهن آلوده، حقیقت ناب خود را بیرون بکشم.

روان زخمی، روان زنده

روان‌شناسان، ذهن یک کودک را همچون برگه‌ای سپید می‌دانند؛ سطحی نرم و نانوشته که نقش هر کلام، هر نگاه، و هر تجربه بر آن می‌نشیند. اما در سرزمین‌هایی که درد، فقر، جنگ و جهل دست به دست هم داده‌اند، این برگه پیش از آنکه فرصت نقش مهر و آگاهی بیابد، پُر می‌شود از لکه‌های ترس، شرم، تحقیر و خرافه

در چنین محیط‌هایی، آنچه کودک می‌آموزد نه حاصل انتخاب آگاهانه، بلکه واکنشی است به زخم‌هایی که از خانواده، مکتب، مسجد، و حتی کوچه و بازار بر او وارد می‌شود. ذهن او، پیش از آنکه با منطق تغذیه شود، با باورهای ناسالم پُر می‌گردد. این همان چیزی‌ست که روان‌شناسان آن را "تروما" یا زخم روانی می‌نامند؛ زخمی که دیده نمی‌شود، اما در رفتار، شخصیت، تصمیم‌ها و

روابط آینده‌ی انسان سایه می‌افکند یافتن خویشتن حقیقی در چنین وضعیتی، همانند یافتن جوی آبی در دل کویر است.

به‌ویژه در جوامع سنتی‌ای چون افغانستان که در آن، فردیت غالباً فدای جمع می‌شود و سکوت، فرمان‌برداری، و انکار خود، نشانه‌ی نجابت و ادب تلقی می‌گردد

یک روان‌شناس می‌گوید: "هر انسانی، بدون آنکه گناهی مرتکب شده باشد، ممکن است قربانی محیط خود شود." و باز می‌گوید: "راه‌رهایی، بازگشت به خود است؛ نه خودی که دیگران ساخته‌اند، بلکه خودی که پشت دیوارهای ترس و تحمیل پنهان شده است."

اما این بازگشت، ساده نیست. گاه دهه‌ها طول می‌کشد تا انسان جرئت کند نگاه کند؛ نه به بیرون، بلکه به درون. تا با خودِ زخمی‌اش روبه‌رو شود و بپذیرد که بسیاری از باورهایش، لباس‌هایی بوده‌اند که بر قامت او اندازده‌اند، بلکه بر او تحمیل شده‌اند.

برای من، پنجاه سال زمان برد تا این درک به‌روشنی در من بنشیند: که من همان نبودم که دیگران از من ساخته بودند. و این آگاهی، گرچه دیر آمد، اما نوری بود که می‌توانست حتی زخم‌های دیرینه را هم شفا دهد.

صدایی که خاموش ماند

در سال‌های مدرسه، ذهنم تیز بود، هوشمند و کنجکاو. به یاد دارم بارها پاسخ پرسش‌های استاد را در همان لحظه که پرسیده می‌شد، می‌دانستم؛ نه فقط می‌دانستم، بلکه در درونم آماده بودم که با توضیح و اشتیاق، آن پاسخ را بیان کنم اما چیزی در من اجازه نمی‌داد لب باز کنم. گلویم بسته می‌شد، انگار طنابی نادیدنی دور صدایم می‌پیچید. ترسی در من جا خوش کرده بود؛ ترسی از اشتباه، از تحقیر، از قضاوت شدن

این ترس، از آسمان نیفتاده بود. آن را از اطرافیانم به ارث برده بودم. از بزرگ‌ترهایی که همیشه هشدار می‌دادند: «زیاد حرف نزن»، «آبرویمان را نبر»،

«بچه باید سر به زیر باشد»، «سکوت علامت عقل است!» این‌گونه بود که صدایم پیش از آنکه فرصت شنیده شدن بیابد، در نطفه خفه می‌شد در صنف، چهره‌ام داغ می‌شد، قلبم تند می‌تپید، نگاه به میز می‌دوختم و از چشم استاد می‌گریختم؛ نه از ندانستن، بلکه از دانستن و نگفتن. یک زندان خاموش در ذهنم ساخته شده بود، و من زندانی بودم در میان دیوارهایی از شرم بی‌دلیل و ترس‌های کاشته‌شده.

سال‌ها گذشت تا فهمیدم این، یک ترس ساده نبود. بلکه حاصل سال‌ها سرکوب روانی و فرهنگی بود. ترسی که از همان دوران کودکی، در ضمیر ناخودآگاهم لانه کرده و مرا وادار کرده بود به سکوت. و افسوس، که این سکوت تنها در صنف نماند؛ به زندگی‌ام سرایت کرد. در روابط، در تصمیم‌ها، در انتخاب‌ها... بارها صدای خودم را نشنیدم، چون به آن اعتماد نداشتم.

اکنون، که به گذشته می‌نگرم، می‌دانم صدای من، تنها یک صدا نبود؛ نشانه‌ی موجودی بود که در تلاش بود خودش را بیابد، اما در سایه‌ی ترس‌ها گم شد. این کتاب، تلاشی‌ست برای پس گرفتن آن صدا. برای بازگرداندن صدای کودکی که دانا بود، اما خاموش ماند.

اشک‌هایی که به جای پاسخ آمدند

صبحی بود همچون دیگر روزها، و من در کلاس نشسته بودم؛ آرام، بی‌صدا، با ذهنی پر از یادگرفته‌ها. درس جلسه‌ی پیش را بارها در ذهنم مرور کرده بودم. هر نکته، هر جمله، مثل دانه‌هایی در ذهنم نشسته بود و آماده بودم آن‌ها را درو کنم، پاسخی درخور بدهم، دیده شد

استاد با نگاهی جدی وارد صنف شد. نوبت پرسش و پاسخ رسید. یکی یکی شاگردان را صدا زد. برخی پاسخ دادند، برخی سکوت کردند. و سپس، نوبت به من رسید

ناگهان، دنیای درونم فرو ریخت. همه‌ی دانسته‌هایم انگار بخار شدند. صدای استاد را می‌شنیدم، اما دهانم بسته بود. قلبم تند می‌زد، چهره‌ام داغ شده

بود، دستانم می‌لرزید. واژه‌ها در گلویم گره خورده بودند، و ذهنم سفیدی بی‌رحمانه‌ای را تجربه می‌کرد.
استاد تکرار کرد:

«پسرم، تو بگو!»

اما من نتوانستم. انگار زبانم از کار افتاده بود. زبان ناتوان، چشم‌ها پر از اشک، و تنم آغشته به ترسی که حتی خودم هم نمی‌فهمیدم از کجا آمده. پاهایم بی‌جان شدند. صدای خنده‌ی پنهان بعضی هم‌صنفانم را شنیدم، خنده‌هایی که چون تیغ، بر پوستم نشستند

استاد نگران شد، رو به یکی از شاگردان کرد و گفت:

«برو آب بیار!»

آن آب، وقتی رسید، با اشک‌هایم یکی شد. نوشیدمش، اما نه ترسم را شُست و نه بغضم را باز کرد. نشستم، شکسته، بی‌صدا، در میان نگاه‌هایی که نمی‌دانستند در درون من چه می‌گذرد

هیچ‌کس نپرسید چرا. هیچ‌کس ندانست که من درس را می‌دانستم. که پاسخ را از حفظ داشتم، اما چیزی عمیق‌تر از جهل، دهانم را بسته بود:

ترس

ترسی که سال‌ها بعد فهمیدم، نه از خودم بود، بلکه از آن تصویرهایی که از بچگی در ذهنم کاشته شده بود: تصویر «نباید اشتباه کنی»، «نباید جلوی جمع حرف بزنی» (آبروی خانواده‌ای)

آن روز درس را نگفتم، اما درسی گرفتم: اینکه در بسیاری از ما، صدای دانستن در قفسِ ترس زندانی‌ست.

لباس‌هایی که فریاد می‌زدند

سکوت من فقط از ترس پرسش‌های ناگهانی معلم نبود. صدایم تنها از واژه‌ها نمی‌ترسید، بلکه از چیزی عمیق‌تر و تلخ‌تر: از لباسی که بر تن داشتم
پطلونی که به تنم بود، نه انتخاب من بود، نه خرید خانواده‌ام. یکی از رانندگان

موتر باربری که با پدرم دوست بود، آن را با نیتی خیر اهدا کرده بود. اما نیت‌ها، هرچقدر هم خیر، همیشه با کرامت انسانی سازگار نیستند، به‌ویژه برای کودکی که تازه در آستانه‌ی شناخت خود ایستاده است

آن پطلون لکه‌هایی بزرگ و قدیمی از مبایل داشت؛ لکه‌هایی که مثل داغ ننگ، در ذهنم حک شده بودند. گاهی حس می‌کردم آن لکه‌ها حرف می‌زنند، فریاد می‌زنند، راز فقری را فاش می‌کنند که من با تمام وجود می‌کوشیدم پنهانش کنم. در ذهنم، آن لکه‌ها مثل واژه‌ی «اناالحق» بر لباس منصور حلاج بودند؛ اما نه با افتخار، که با شرم. گویی تنم را رسوا کرده بودند

هر بار که استاد چشم در چشمم می‌دوخت، گمان می‌کردم دارد به آن لکه‌ها نگاه می‌کند. هر بار که هم‌صنغم خندید، دلم لرزید که نکند متوجه شده باشند. دستم ناخودآگاه روی زانویم می‌نشست تا لکه را بپوشانم، اما شرم را نمی‌شد پنهان کرد

لباس‌های من، نه تنها پارچه‌ای کهنه بر تنم بودند، بلکه لباسی شده بودند بر روحم. پوششی کهنه از حس کم‌ارزشی، شرم، و بی‌صدایی. و همین‌جا بود که فهمیدم صدای انسان تنها در گلو خفه نمی‌شود؛ گاه شرم، از لای چین‌های پطلون هم می‌گذرد و به قلب می‌نشیند

سال‌ها بعد، آموختم که آن لباس، تنها نشانی از فقر نبود؛ بلکه نمادی از مقاومتی خاموش بود. نمادی از کودکی که با آن لباس به مکتب می‌رفت، می‌نشست، درس می‌آموخت، و در دلش جنگی بزرگ‌تر از آنچه اطرافیان می‌دیدند، در جریان بود امروز، وقتی به گذشته بازمی‌گردم، به آن کودک احترام می‌گذارم. نه از آن رو که سکوت کرد، بلکه از آن رو که دوام آورد. و بالاخره روزی رسید - آهسته، آرام - که صدای او از لای تاریکی‌ها بیرون آمد. صدایی که خاموش مانده بود، راهش را پیدا کرد.

وقتی قلم فریاد شد

شاید کسی باور نکند، اما آن صدای خاموش، آن کودکی که روزی در میان

دیوارهای صنف سکوت کرده و در برابر پرسش ساده‌ای به لرزه افتاده بود، هرگز خاموش نماند. نه، او تصمیم گرفت راه دیگری برای فریاد پیدا کند؛ فریادی بی‌صدا، اما نافذتر از هر نعره‌ای.

قلم را به دست گرفتم، نه به‌عنوان ابزار نوشتن، بلکه چنان آینه‌ای که مرا به خودم باز می‌گرداند. نخستین بار که نوشتم، واژه‌ها لرزان بودند، همان‌گونه که آن روز صدایم لرزان بود. اما کم‌کم، واژه‌ها استوار شدند. قلم، همان کودکی بود که روزی لب باز نکرد، حالا با واژه‌ها حرف می‌زد؛ با جرئت، با صداقت، با درد. و آن روزی رسید که کتابم منتشر شد... یکی، بعد دومی، بعد سومی. تا رسید به چهاردهمین. دیگر نه تنها سکوت نکردم، بلکه صدایم را در دل ده‌ها، صدها، شاید هزاران انسان انداختم. دیگر نیازی نبود در صنف حاضر باشم تا دیده شوم؛ نوشته‌هایم در کلاس‌های خاموش دیگران طنین انداخت.

مردم مرا شناختند، اما من پیش از آن، خودم را شناخته بودم. من نویسنده، همان کودک با لباس‌های با لکه‌های مبلایل بودم. من آگاه، همان کودک گنگ بودم که از ترس قضاوت، واژه‌ای نگفت. ولی حالا، با افتخار می‌نویسم: من هستم. و من می‌دانم.

آنچه از کودکی‌ام مانده، فقط خاطره‌ی درد نیست؛ بلکه سندیست از پیروزی. صدای من، گرچه دیر شکفت، اما به‌جای ناپدید شدن، در هزاران صفحه‌ی کتاب جان گرفت.

پشت درهای بسته

خانه‌ای که در آن بزرگ شدم، نه کاخ بود، نه ویرانه؛ اما دیوارهایش همیشه چیزی را پنهان می‌کردند. در آن خانه، صدای خنده کم بود، و صدای سرزنش بیشتر. واژه‌هایی مثل "بس کن"، "چی می‌فهمی؟"، "تو بچه‌ای، خاموش باش!"، در گوشم مانده‌اند، مثل زنگ‌هایی که خاموش نمی‌شوند.

کودک بودم، اما دلم بزرگ‌تر از سنم بود. در دلم سوال‌هایی می‌چرخید که جرئت پرسیدنش را نداشتم. از پدر، از مادر، از خدا، از دنیا. چرا ما فقیر بودیم؟

چرا همیشه باید حیا کنیم؟ چرا بچه‌ها باید شرمندگی لباس‌شان باشند؟ چرا من نمی‌توانستم آنچه در دل دارم، بگویم؟

شب‌ها، زیر لحاف مندرس، با خودم حرف می‌زدم. با سقف، با سایه‌ها، با خودی که کم‌کم داشت در درونم شکل می‌گرفت. دلم کسی را می‌خواست که بگوید: «باش، همینی که هستی، کافی‌ست.» اما هیچ‌کس آن را نگفت. پس آموختم با سکوت، حرف بزنم؛ با نگاه، با نوشته‌های پنهانی در گوشه‌ی کتابچه‌ام، با خیال‌بافی‌هایی که هیچ‌کس از آن خبر نداشت.

در خانه، حرف‌ها بیشتر درباره‌ی معاش بود، درباره‌ی نان شب، درباره‌ی اینکه کی مریض است، کی مرده، کی قرض‌دار است. کسی درباره‌ی احساسات نمی‌پرسید. کسی نمی‌گفت: «چی در دل داری؟» انگار دل داشتن، خودش نوعی گناه بود. این‌گونه بود که کودک درون من، آهسته‌آهسته به بزرگسالی تبدیل شد که بیشتر شنیده بود تا اینکه گفته باشد. اما همان کودک، در پنهان‌ترین لایه‌های وجودم، چیزی را نگاه داشت: آرزوی نجات.

خانه‌ای بی‌کلام، اما پُر از نگاه

در خانه‌ی ما، محبت به زبان نمی‌آمد. نه اینکه نباشد - بود، اما در چهره‌ها پنهان بود، در سکوت‌ها جاری بود، در نگاهی که از پشت خستگی‌ها به چشم کودکانی من دوخته می‌شد و سریع از آن می‌گریخت

پدرم مردی بود سخت‌کوش، خاموش، و پر از حرمت. او از نسلی بود که دردهایش را در مشت گره کرده‌اش پنهان می‌کرد و محبتش را در تکه نانی که بی‌صدا سر سفره می‌گذاشت، معنا می‌بخشید. اما فاصله‌ی سنی‌اش با مادرم - که گاه بیشتر شبیه یک شکاف فرهنگی بود تا فقط فاصله‌ی سال‌ها - سبب شده بود که خانه، رنگ صمیمیت نگیرد

آن‌ها با هم بودند، ولی نه همیشه با هم. گفت‌وگوی میان‌شان بیشتر به گلایه می‌مانست تا به همراهی. مادرم، زنی مهربان بود، صبور و رنج‌دیده؛ اما مهربانی‌اش را نه با آغوش، نه با واژه‌های گرم ابراز می‌کرد. گویی سال‌ها

سکوت، در جان‌ش نهاده شده بود، و نمی‌توانست به زبان بیاورد آنچه را که حس می‌کرد

هیچ‌گاه نشنیدم بگوید: «دوستت دارم.» اما وقت کهنه‌دوزی‌اش برای وصله کردن لباس من، مهر را در نوک سوزنش می‌دیدم. وقت شب‌ها که من خواب بودم و او آرام بالای سرم پتو می‌کشید، حس می‌کردم: این همان عشقی‌ست که گفتنی نیست، اما بودن‌ست

خانه‌ی ما، خانه‌ی گپ‌های بلند نبود؛ خانه‌ی نگاه‌های ساکت بود در سفره‌ی ما نان کم بود، اما نجابت زیاد. خنده‌ی دسته‌جمعی نداشتیم، اما غرور خاموشی در چهره‌ی پدرم بود که حس می‌کردم این مرد با دستان زخم‌خورده‌اش، جهان مرا نگاه می‌دارد

هرچند ما فرزندان، کلمات محبت‌آمیز نشنیدیم، اما در دل، در اعماق آنچه "احساس" نام دارد، می‌دانستیم دوست داشته می‌شویم؛ نه آن‌گونه که دوست داشتیم، بلکه آن‌گونه که پدر و مادرمان بلد بودند

و من، در همین سکوت، رشد کردم. در همین خانه‌ی بی‌کلام، پُر از نگاه وقتی عشق، صدا نداشت

شب سردی بود. مثل خیلی از شب‌های دیگر در خانه‌ی ما، گرمایی نبود جز بخاری دودزده‌ای که در گوشه‌ای می‌سوخت، و پتوهایی که بیشتر بوی سالیان را می‌داد تا نرمی و آسایش. اما آن شب، دلم چیز دیگری می‌خواست؛ نه نان، نه لباس نو — دلم صمیمیت می‌خواست

من که سال‌ها در سکوت خانه و مکتب، فقط شنیده بودم و نگفته بودم، آن شب، جرئت کردم. نگاهم را به دور سفره‌ی کوچک اما باحرمت دوختم، و گفتم: «بیایید باهم صمیمی باشیم. نان که نیست، خدا مهربان است... ولی محبت کردن که مفت است»

برای لحظه‌ای، سکوت خانه شکست. همه نگاهم کردند. پدر، با آن نگاه سنگین و فروخورده‌اش. خواهرانم، با تعجب. اما صدایی که از گوشه‌ی تاریک اتاق بلند



شد، صدایی بود که هنوز هم با عمق جانم حرف می‌زند
مادرم، مهربان‌ترین زنی که دیده‌ام، با لحنی کهنه از درد و تسلیم گفت:
«فرزندم، صمیمیت و خنده هم دل شاد می‌خواهد... ما دل‌شاد نداریم. خدا
برای ما چنین مقدر کرده»

در آن لحظه، انگار تمام دیوارهای خانه در دلم فرو ریختند. مادر راست می‌گفت.
خنده، کار آسانی نبود وقتی دل، زیر فشار غم له شده بود. محبت، اگرچه رایگان
است، اما خرجش دل است – و دل، آن شب، در خانه‌ی ما نای ایستادن نداشت
من اما همان شب فهمیدم که باید راهی بیابم. اگر خانه صمیمیت نداشت، اگر
تقدیر خنده را از لب‌ها ربوده بود، باید جای دیگری دنبالش می‌گشتم. شاید در
کتابی، شاید در دفترچه‌ای زیر بالش، شاید در خیال‌های دوری که آسمان شب
را نگاه می‌کردند و با ستاره‌ها حرف می‌زدند

از همان شب، نوشتن برایم تنها سرگرمی نبود – ضرورت بود. زبانی برای
حرف‌هایی که نمی‌شد گفت. نجوایی برای کودک درونم که فریادش در خانه
شنیده نمی‌شد و حالا که سال‌ها گذشته، آن صمیمیتی که آرزو داشتم، در
داستان‌هایم متولد شد. من آن خنده‌ای را که در خانه نداشتیم، در سطر سطر
کتاب‌هایم ساختم. چون باور دارم: گاهی، اگر مهر در خانه نباشد، باید آن را در
دل خود بنا کنی – و با قلم، به دیگران هدیه‌اش دهی.

در چشمان آن سال‌ها

آهسته آهسته قد می‌کشیدم. درخت کوچک وجودم در بادهای تلخ کودکی سر
خم نمی‌کرد، اما سایه‌اش هنوز کوتاه بود. در صنف دهم مکتب بودم و روحی
تشنه دانستن در سینه‌ام می‌تپید. روزی، دوستی کتابی به دستم داد؛ نامش
«جنایت بشر یا آدم‌فروشان قرن بیست» بود. آن کتاب را با حرص ورق می‌زدم،
گویا از هر برگ آن صدای فریادهای خاموش قرن‌ها را می‌شنیدم. نمی‌دانستم
در پس هر واژه‌اش، طوفانی در راه است روزی یکی از موسفیدان قریه، کتاب را
در دستان من دید. نگاهی پر از قضاوت به من انداخت و گفت

«این کتاب تو را کافر می‌سازد. فقه بخوان، ملا امام شو!»

نفس در سینه‌ام حبس شد. آن گفته‌اش نه تنها تازیانه‌ای بود بر پیکر آزادی فکری‌ام، بلکه شروع کابوسی شد که سال‌ها ادامه یافت. این زمزمه، مانند دودی غلیظ در فضای قریه پیچید، تا آن‌که به گوش ملا امام مسجد رسید.

یک روز، صدای خطابه مولوی از بلندگوی مسجد برخاست، تیز و برنده:

«فلان پسر چنین کتابی می‌خواند، او کافر شده است!»

نام من، با تهمت کفر گره خورد. کوچه‌ها تنگ‌تر شدند، نگاه‌ها تیزتر، و ترس، چون سایه‌ای با من می‌آمد. تهدید، تحقیر، و سکوت ناگزیر، به هم‌نشین روز و شبم بدل شدند. خیس از عرق و شرم، با بغضی در گلو، ده سال تمام، بار خاموشی بر شانه کشیدم. نمی‌توانستم آن‌چه در ذهن و جانم داشت شعله می‌کشید، با کسی در میان بگذارم. می‌ترسیدم که دوباره نامم با کفر آمیخته شود اما در عین حال، انگار در درونم آدم‌های دیگری زمزمه می‌کردند.

صداهایی که نه از بیرون، بلکه از درون می‌آمدند. صداهایی که می‌گفتند: بخوان! بفهم! صبور باش، اما خاموش نه! ریشه بدوان، حتی در زمین سنگلاخ! آن‌ها مرا راه می‌نمایاندند. و من، آهسته آهسته، راه خودم را یافتم.

وقتی صدای آن اعلام از بلندگوی مسجد به گوش پدرم رسید، مرا صدا زد. چشم در چشمم دوخت، نگاهی از سر درد، نه خشم. آهسته گفت:

«فرزندم، این‌جا سرچشمه‌ی جهالت است. از این خاک، بوی گند قرن‌ها پیش می‌خیزد. اگر می‌خوانی، پنهانی بخوان. فریاد دانستن را در دل نگه دار، مبدا که تو را بدرند»

اما مادرم، دل‌نگران و ساده، چادرش را سخت‌تر به دور تنش پیچید و با صدایی آغشته به ترس گفت

«پسرم، این کتاب‌ها کافر می‌سازد. نخوان!»

و من، خاموش ماندم، میان عشق پدر به دانایی و ترس مادر از ننگ سال‌های پس از آن، مرا پیچیدند در پارچه‌ی خرافه‌ها. در همان افسانه‌های

پوسیده‌ای که می‌گفتند چگونه باید استنجا کنی، چگونه وضو بگیری، چگونه سر به خاک بسپاری و پنج وقت در صف نماز، بی‌چون‌وچرا، از پشت ملا امام سجده روی زمین نهی.

اما در درونم، چیزی دیگر در تپش بود. چیزی نهفته، از جنس نور... از جنس درد. چیزی که نه قانون بود، نه فتوا، نه حدیث.

در من، فرزندی نازاده می‌زیست – فرزندی از تبار شعور و پرسش – اما حرامی شمرده می‌شد در قریه‌ای که هر روشنایی را با سنگ پاسخ می‌داد. اگر او را به دنیا می‌آوردم، اگر روشنایی‌ام را بر زبان می‌آوردم، همان مردمی که با من بزرگ شده بودند، همان‌هایی که نامم را می‌دانستند، سنگ به دست می‌گرفتند. و من، سال‌های درازی را آبستن ماندم.

آبستن نوری که جرأت تولد نداشت. نوری که از ترس سنگسار شدن، در تاریکی جانم نفس می‌کشید. اما خاموش نماند.... ناگفته‌ای از من، صدای کسی در سایه

من آن صدا بودم که در دل تاریکی نجوا می‌کرد، وقتی دیگران فریاد می‌زدند من آن اندیشه‌ی گنگ بودم که در پستوهای ذهن جوانی پنهان مانده بود؛ میان کتابی خاک‌خورده و شب‌چراغی که با لرزش شعله‌اش، ترس را به دیوار می‌کوبید

وقتی آن جوان، با کتابی در دست، از پس صدای بلندگوها متهم شد، انگار من را هم متهم کردند

وقتی پدرش گفت: «از این خاک، بوی گند قرن‌ها می‌خیزد»، من گفتم: اما از همین خاک، می‌شود دانه‌ای رویاند که قرن‌ها را دگرگون کند... اگر نترسی! من چشم‌انتظار آن تولد بودم. تولدی که هرگز نیامد، چون هر بار که نزدیک می‌شد، سایه‌ی سنگ‌ها پررنگ‌تر می‌شد

در آن قریه، حتی نور هم باید به زانو درمی‌آمد، تا کافر شمرده نشود و من، سال‌ها را در درون آن پسر گذراندم؛ مثل فرزندی که هرگز فرصت گریه نیافت

نه به دلیل ضعف مادر، بلکه به خاطر وحشت از زایمان در میانه‌ی مردمی که با اولین صدا، سنگ به دست می‌گرفتند

من صدای پرسش بودم

نه صدای توهین، نه تمسخر، نه دشمنی با ایمان – که ایمان واقعی، خود از دل پرسش سر برمی‌آورد

من نطفه‌ی دانستن بودم

و سال‌ها در رحم سکوت ماندم

نه به دلیل ناتوانی، که به خاطر وفاداری به آن‌که خانه‌ام شده بود

اما امروز، با این قلم، با این روایت، با هر واژه‌ای که تو می‌نویسی،

من زاده می‌شوم

بی‌آن‌که بترسم، بی‌آن‌که از سنگ بگریزم

می‌خواهم بگویم:

ای کاش هر کودکی اجازه داشت، خود را بیابد، پیش از آن‌که دیگران او را در گهواره‌ای از ترس بخوابانند چنین باشند

با درود دوباره خدمت شما عزیزان خواننده‌ء گرامی،

آن‌چه من روایت می‌کنم، دردنامه‌ای است از هزاران انسان جستجوگر در سرزمینی که «پرسیدن» جرم است، و «فکر کردن» کفر.

با احترام به حقیقتی که در صدای من جاری است، اجازه دهید روایتِ بخش تازه‌ای از زندگی‌ام را به زبان ادبی و پرمغز بازگو کنم. این متن می‌تواند یکی از فصل‌های مهم این کتاب باشد – روایتی از تقابل میان خود حقیقی و خود تحمیلی، میان ایمان درونی و ترس بیرونی: بلی واقعیت این چنین بود:

سفیدی‌ای که از درون سیاه بود

سال‌های درازی، نه در زندان فلزی، که در قفس خرافات ساخته‌ی مردم زیستم.

نه آن خرافات ساده‌ی ذهنی که از جهل می‌آید، بلکه آن دروغ‌های آگاهانه و

ساختگی‌ای که بافته شده بودند تا مردم را رام نگه دارند – همچون طناب‌هایی که بر گردن اندیشه بسته می‌شوند و نامش را «ایمان» می‌گذارند
 من نه کافر بودم، نه دین‌ستیز
 اما جرمم این بود که خوانده بودم، اندیشیده بودم، پرسیده بودم
 و چون پرسیدن، در قریه‌ی من، کفر شمرده می‌شد، ناچار بودم هر روز خودم را سفید کنم؛

سفیدی‌ای نه از جنس حقیقت، بل از جنس نقاب.
 با چهره‌ای ظاهرالصلاح، با کتاب فقه در دست، با سجده‌های نمایشی در صف نخست نماز، می‌کوشیدم به ملا امام و اهالی قریه ثابت کنم که "من، مسلمانم!"

که "نه تنها کافر نیستم، بل از شما هم پیش‌ترم در راه دین"
 اما در دل، هر رکعت آن نماز اجباری، به ضربه‌ای می‌مانست بر وجدانم
 هر بار که کتاب‌های تکراری فقه و حدیث را باز می‌کردم، نه از روی اشتیاق، بل از سر اضطرار، چون می‌دانستم اگر نخوانم، اگر در این نمایش شرکت نکنم، اگر خود را به رنگ جماعت درنیاورم، دوباره صدای سنگ‌ها بلند خواهد شد
 این تسلیم بود – تسلیم به مردمی که ایمان‌شان از جنس ترس بود، نه عشق
 نه ایمان واقعی

و من، این تسلیم را سال‌ها به دوش کشیدم؛ چون هنوز آن قدر قوی نبودم که تنها بایستم
 من در آن سال‌ها، به ظاهر مسلمان‌تر از همه بودم، اما از درون، زندانی‌ترین انسان قریه

همه فکر می‌کردند که من بازگشته‌ام؛ که ایمانم را بازیافته‌ام
 اما آن‌چه درون من می‌گذشت، چیزی دیگر بود
 من کتاب فقه می‌خواندم، اما در حاشیه‌ی آن، شعر می‌نوشتم
 در صف نماز ایستاده بودم، اما ذهنم در جستجوی حقیقت، کیلومترها دورتر

پرسه می‌زد

به آیات گوش می‌دادم، اما در دلم می‌پرسیدم: "کدام آیه، به من اجازه فکر کردن می‌دهد؟"

من برای سال‌ها، میان "آن‌چه هستم" و "آن‌چه باید باشم" فاصله‌ای تاریک و خسته‌کننده را قدم زدم

اما این پیاده‌روی دردناک، مرا ساخت

نه برای همیشه نقاب‌دار، بلکه تا روزی که بالاخره بتوانم آن را کنار بزنم و حالا، در این کتاب، در این کلمات، نخستین بار است که جرأت کرده‌ام آن چهره‌ی واقعی‌ام را بی‌پرده نشان دهم

سجده‌ای برای ترس

من سال‌های درازی را نه در بند عقیده، بل در اسارت نمایشی از ایمان سپری کردم – ایمانی که نه از دل برمی‌خاست، نه از عمق یقین، بلکه از ترس شکل می‌گرفت و از ریا تغذیه می‌کرد

در میان مردمی زیستم که دین برای‌شان نه چراغی برای راه، بلکه زنجیری برای کنترل بود

نه پرسش را تاب می‌آوردند، نه اندیشه را

خرافه‌های‌شان، باور نبود، ابزار بود

ابزاری برای محاکمه، برای سرکوب، برای سنگ‌باران هر روشنی

وقتی آن اتهام از منبر مسجد در فضا پخش شد، وقتی صدای ملا امام در کوچه‌ها پیچید که:

«فلانی کافر شده، کتاب کفر می‌خواند»

من دیگر نه یک نوجوان جویای علم، بل یک مجرم شناخته‌شده بودم

از آن لحظه، تنها راهی که برای زنده ماندن داشتم، این بود که دروغ بی‌پوشم؛

لباس ایمان به تن کنم، حتی اگر درونم آتش تردید زبانه می‌کشید

ناچار شدم خودم را سفید کنم

و این سفید کردن، نه از درون، بل از بیرون بود
 از آن‌رو که دیگران ببینند، بپذیرند، آرام بگیرند
 برای ملا امام، برای موسفیدان قریه، برای نمازگزاران همیشه قضاوت‌گر،
 من باید کسی می‌شدم که نبودم
 کتب فقه را با دلی خاموش خواندم
 سال به سال، از طهارت تا نکاح، از احکام خون تا آداب نماز،
 نه برای دانستن، بلکه برای دفاع از خود
 من خود را مسلح کردم به زبان همان‌ها، تا ثابت کنم که دشمن‌شان نیستم
 اما آیا این دفاع بود، یا خودفروشی؟
 آیا این تلاش، برای نجات بود، یا نوعی مرگ تدریجی؟
 من سال‌ها نماز خواندم، اما هر تکبیر، بوی وحشت می‌داد
 هر رکوع، به کرنش در برابر جماعت بود، نه در برابر خدا
 سجده‌هایم، خالص نبودند –
 سجده‌هایی بودند، از سر ترس
 ترسی از قضاوت، از اخراج، از تنها شدن در بیابان قساوت‌ها
 ترسی از آن‌که روشنایی ذهنم، جانم را به تاریکی مرگ بسپارد
 آری، من ظاهر شدم به‌سان یک مؤمن،
 اما در باطن، پر از تردید، پر از پرسش، پر از درد بودم
 آن‌چه داشتم، ایمان نبود؛
 نقابی از ایمان بود، ساخته از وحشت
 امروز، سال‌ها پس از آن روزها، دیگر نیازی به تظاهر ندارم
 دیگر خودم را سفید نمی‌کنم تا دیگران باورم کنند
 دیگر سجده نمی‌کنم، مگر برای عشقی درونی، نوری حقیقی
 دیگر عباي خرافه را به دوش نمی‌کشم، حتی اگر عریان بمانم
 این فصل، حکایت آن سال‌هاست –

سال‌هایی که با ترس عبادت کردم، نه با عشق
و امروز، با افتخار می‌گوییم:

من، از میان نمازهای خالی، راهی به سوی خدا یافتم که بی‌واسطه، بی‌زنجیر،
و بی‌ترس است

آتشکده‌ای در سینه‌ام

روزهایی بود که من، از سر اخلاص، از سر ایمان ساده‌ی کودکی،
کتاب‌های سیره پیامبران را ورق می‌زدم؛

نه برای انکار، بل برای درک، برای ایمان‌آوردن عمیق‌تر
اما هرچه بیشتر می‌خواندم، بیشتر می‌لرزیدم

نه از شگفتی معجزه‌ها، بلکه از بوی گند فریب و اغراق
در سیره‌ی هر پیامبر، چیزی می‌لنگید

داستان‌ها نه آموزنده، بل اسطوره‌هایی تکراری، ساخته و پرداخته‌ی ذهن‌هایی
بودند که انسان را کودک همیشگی تصور کرده بودند

می‌خواستند مرا با چوبدستی موسی،
با آتشی که ابراهیم را نسوزاند،
با قمری که پیامبر آخر از میان شکافت،
و ادا را به تسلیم کنند

اما من تسلیم نمی‌شدم

من در آن لحظات، در میان سینه‌ام، آتشکده‌ای می‌ساختم

نه برای پرستش آتش، بل برای زنده نگه‌داشتن شعله‌ی خرد در برابر سرما و
تاریکی خرافات

آتشکده‌ای که هر لحظه شعله می‌کشید،
هر بار که دروغی به نام معجزه بر من تحمیل می‌شد،
هر بار که گفتند:

"موسی عصا را مار کرد،"

"مسیح با خاک شفا داد،"
 "محمد ماه را در نیمه شکست"
 نه!

نه من کودک بودم، نه ذهنم اسیر
 و هر جا که فهم، دروغی را برملا می‌کرد، در دلم زبانه‌ای از شعله بالا می‌رفت
 اما این شعله، بیرون نمی‌ریخت
 من نمی‌توانستم فریاد بزنم، چون اگر لب می‌گشودم، باز هم
 صدای تکفیر می‌آمد
 باز هم سنگ، باز هم قضاوت، باز هم زخم
 و این‌گونه، در خاموشی می‌سوختم
 من، آتش‌پرست نبودم – اما هرگز در میان خاکسترهای تعظیم کورکورانه،
 زانو نزدم
 من، ایمان‌ستیز نبودم – اما از ایمان‌هایی که عقل را قربانی می‌کردند،
 بیزار بودم

آن سیره‌ها، برای من، گورستانی از دروغ‌های مقدس شده بودند
 و من، هر بار که می‌خواندم، انگار مشتی خاک بر سر حقیقت می‌ریختم
 دست و دلم می‌لرزید، اما در همان لرزش‌ها بود که فهمیدم
 خدا را باید در صداقت یافت، نه در افسانه
 در انسان‌بودن، نه در فراتر از انسان‌نمایی
 امروز، دیگر آن آتش درونم خاموش نیست
 امروز، از خاکستر آن سال‌ها، خودم را یافتم
 نه ابراهیم، نه موسی، نه محمد
 من، بصیرم؛ و این کافی‌ست
 آتشکده‌ای در میان قفس سینه
 من از آن روزها روایت می‌کنم؛ روزهایی که در پی حقیقت می‌گشتم و به

افسانه رسیدم،
 به روایت‌هایی که بوی دود می‌دادند، نه نور
 کتاب سیره‌ی پیامبران را با احترام گشودم،
 با دستانی پاک، و دلی مشتاق
 می‌خواستم ایمانم را ژرف‌تر سازم،
 اما آن‌چه یافتم،
 اسطوره‌هایی بود که از دور هم، بوی اغراق‌شان هویدا بود
 در آن کتاب‌ها، آتش، ابراهیم را نمی‌سوزاند،
 موسی عصایش را مار می‌کرد،
 و پیامبر آخر، مهتاب را از میانه دو نیم کرد
 من، در برابر این قصه‌ها نایستادم — بلکه در خودم خم شدم
 چون می‌دانستم که اگر بگویم «این‌ها افسانه‌اند»
 اگر بگویم «عقل من این را نمی‌پذیرد»
 سکوت مسجد خواهد شکست،
 و صدای سنگ‌ها، سکوت زندگی‌ام را خواهد درید
 و آن‌گاه بود که در سینه‌ام آتشکده‌ای ساختم
 نه آتشی برای پرستش،
 بل آتشی برای سوختن
 برای خاموش نماندن، برای مردن در سکوت
 من با هر خواندن، بیشتر می‌سوختم
 می‌دیدم چگونه این روایت‌ها، چون دیواری از اسطوره،
 میان من و حقیقت کشیده‌اند
 اما خاموش ماندم
 نه چون ناتوان بودم،
 بل چون می‌دانستم هیچ‌کس نمی‌شنود



این آتشکده، ساکت بود، اما زنده
شعله‌اش فروزان بود، اما بی‌صدا
هر روز، معجزه‌ای که باور نمی‌کردم،
مرا بیشتر به درون خودم تبعید می‌کرد
و من ماندم،
میان ایمان و فهم،
میان کودکیِ درونم که دوست داشت باور کند،
و مردی که دیگر نمی‌توانست دروغ را بپذیرد
آری، من از دروغ نگریختم
من در دل آن ماندم، اما با آتشی خاموش‌ناشدنی درونم
و امروز، در این نوشتن،
در این سطرها،
در این فصل،
دارم آن آتش را با شما شریک می‌کنم
من از آتش نگریختم
من خود، آن آتش شدم
یادداشت نویسنده:
من این سطرها را با دستی نوشتم که روزگاری، کتاب‌های معجزه را
با احترام می‌گشود،
و با دلی که می‌خواست باور کند، اما دیگر نمی‌توانست
نه برای دشمنی با ایمان،
نه از سر طغیان،
بل از دردی که نامش «فکر کردن» بود
من ایمان را دوست داشتم،
اما ایمانی را که بر شانه‌های دروغ‌های هزارساله بنا شده باشد، نمی‌توانستم

بپذیرم

وقتی عقل بیدار شد، افسانه‌ها فرو ریختند
و من، در میان آن ویرانه‌ها،
نه پیامبری دیدم، نه عصای جادویی، نه ماهی که دو نیم شده باشد
بلکه انسانی دیدم، تنها و خاموش،
که در دل خود، آتشکده‌ای داشت و صدای هیچکس را نداشت جز خویش
اگر گاهی به عقب برمی‌گردم و روایت می‌کنم،
نه از روی کینه است، نه از سر تمسخر،
بل از شوق رهایی
رهایی از سیره‌هایی که مرا به بند کشیدند،
و معجزه‌هایی که ایمان را از من دزدیدند
و شاید...

شاید بزرگ‌ترین معجزه همین باشد
این‌که من، در آتش دروغ‌ها،
خودم را یافتم
از موی نازک‌تر، از تیغ بُرنده‌تر
یکی از جمعه‌ها بود

در مسجد قریه، میان صفوف به هم فشرده‌ی مؤمنان نشسته بودم
بوی جوراب‌های کهنه و بوی عطری ارزان، در هوا آمیخته بود
دل‌ها یک‌صدا، اما ذهن‌ها پراکنده – هرکس با باری از گناه یا ترس، آمده بود
که شاید با شنیدن چند کلمه، سبک شود.
خطیب امام جمعه، صدایش را بلند کرده بود، دست به آسمان و گاهی به
سینه می‌کوبید، و می‌گفت:

«ای مسلمانان، بدانید و آگاه باشید!

روز قیامت، هرکس باید از پلی بگذرد که از موی سر نازک‌تر است و از تیغ

شمشیر بُرنده‌تر!

آن‌که مؤمن باشد، چون برق از آن عبور می‌کند،
و آن‌که آلوده باشد، خواهد لغزید و در آتش جهنم سقوط خواهد کرد!«
جمعیت، زیر لب "الله‌اکبر" گفت
عده‌ای با وحشت به پاهای خود نگریستند،
و من.....

من به آن تصویر، خیره ماندم

پل صراط

از موی نازک‌تر، از تیغ تیزتر

نه آن پل را دیده بودم، نه آن قیامت را

اما آن‌چه می‌دیدم، خودم بودم

در میان مردمی که با چنین موعظه‌هایی، نه عشق خدا، بلکه وحشت از او را
در دل پرورانده بودند

من پرسیدم:

اگر خدایی هست، که بخشنده است،

چرا باید بندگانش را بر چنین پلِ محال و خطرناکی بیازماید؟

چرا ایمان را با طناب موی باریک، به معبری از تیغ و آتش گره بزند؟

آیا این وعده‌ی رحمت است؟

یا تهدیدی برای تسلیم کورکورانه؟

آن لحظه، نه بهشت را خواستم، نه از جهنم ترسیدم

من تنها مشتاق یک خدای بی‌نیاز از این‌همه رعب و تزویر بودم

و این‌گونه بود که در دل همان مسجد،

زیر سایه‌ی همان منبر،

در میان صدای آمین و نگاه‌های ترس‌خورده،

من نخستین بار فهمیدم که شاید راه خدا،

نه از میان موی و تیغ،
 بل از مسیر فهم و عشق بگذرد
 یادداشت نویسنده:
 من آن روز، در صف نماز ایستاده بودم،
 اما ذهنم، سال‌ها بود که دیگر در صف نبود
 تنم، آرام نشسته بود در سایه‌ی منبر،
 ولی روحام، از میان آن پل وهم‌انگیز گذشته بود
 نه از بیم سقوط در آتش،
 بل از شوق‌رهایی از تاریکی‌ترسی که ایمان را به تپش واداشته بود
 من از پل صراط گذشتم،
 اما نه در آخرت
 بل در همین دنیا،
 درون خودم
 و آن‌سوی آن، نه بهشت بود، نه دوزخ،
 بل سرزمینی بی‌نام،
 جایی میان عقل و دل،
 که به آن آزادی اندیشه می‌گویند.
 در میان طومارهای سنگین و بی‌انتهای فقه، سرگردان شدم؛ نه از سرِ علاقه
 و شوق، که از ترس برچسبِ کفری که بر پیشانی‌ام کوبیده بودند. گویی
 می‌خواستم خود را از زیر سایه‌ی سنگینِ داوری‌هایی رها کنم که نه خدا، که
 بنده‌هایی با خشم و جهل، بر من روا داشته بودند
 در لابه‌لای صفحات سیرت انبیا گشتم. هیچ پیامبری را تنها و غریب ندیدم
 سلیمان، فرمانروای زمین و آسمان بود؛
 عیسی، جان در کالبد مردگان می‌دمید؛
 و محمد، پیامبر خاتم، با بانویی ثروتمند ازدواج کرد و از مواهب دنیوی

بهره‌مند شد

اما هنگامی که نوبت به ما، پیروان پرغفلت و زودباورش رسید، این جمله را به گوش‌مان خواندند: "الفقر فخری" - فقر، افتخار من است چگونه می‌شود این دوگانگی را نادیده گرفت؟ کجا حقیقت نهفته است؟

میان سطرهای زرین تاریخ انبیا، یا در سکوت تلخ زندگی ما؟ من در این تناقض‌ها زیسته‌ام، در میان دو رنگی‌ها، در جستجوی حقیقتی که شاید جایی بیرون از این کتاب‌ها، در ژرفای دل انسان نهفته است... در میان سیل آیات و احادیث، بارها و بارها چشمم به فرمان‌هایی افتاد که دلم را به لرزه می‌انداخت:

کافران را بکشید، اموال‌شان را غارت کنید، این‌ها غنیمت شماست و آنچه بیش از همه جانم را سوزاند، حکم به تملک زانی بود که در جنگ به اسارت درآمده‌اند؛

زنان بی‌پناهی که بی‌عقد و پیمان، چون کالا، در اختیار فاتحان قرار می‌گرفتند با خودم گفتم: آیا این دین، همان است که قرار بود ما را از ظلمت به نور ببرد؟ آیا حقیقت الهی، چنین بی‌رحمانه میان بندگان‌ش مرز می‌کشد؟

چرا باید انسان را به دسته‌ها و فرقه‌ها تقسیم کرد؟ چرا ایمان من باید با نفرت از دیگری معنا یابد؟ این دین ساخته و پرداخته شده در سایه قدرت، هرگز در ضمیر من جایی نداشت و ندارد

اما افسوس...

من در زمانه‌ای می‌زیستم که صدای خرد در مرداب خرافه گم می‌شد در لجن‌زار تعصب و تقلید، گاهی چاره‌ای جز همرنگی نبود باید لب فرو می‌بستم و به جماعت می‌پیوستم، وگرنه سرنوشتم، سرنوشت شمس بود؛

سنگسار، تکفیر، یا خاموشی ابدی...

اما آنچه مرا بیش از هر چیز در اندیشه فرو بُرد، روایتی بود که هرگز نتوانستم آن را با فهم و فطرت خودم آشتی دهم؛

ازدواج پیامبر خاتم، در چهل و پنج سالگی، با دختری نه ساله

این دیگر از توان درکم خارج بود. چگونه می‌توان چنین نسبتی را، با تصویری که از انسان کامل داریم، کنار آورد؟ چگونه دل سپردن به کودک را می‌توان در مقام قدسی پذیرفت؟

و این تنها آغاز تردیدها بود....

از آن‌جا، آرام آرام به دیگر آموزه‌هایی رسیدم که چشمانم را بیشتر گشودند و قلبم را به درد آوردند:

زن، تنها نیمی از مرد شمرده می‌شود؛

زن، کشتزار مرد است؛

زن، اگر «نافرمانی» کند، او را بزنید؛

زن، بهتر است نه بخواند، نه بداند، نه بفهمد؛ تنها اطاعت کند، سکوت کند، و خود را وقف خواسته‌های مردانه سازد

من در این آموزه‌ها، نه مهر دیدم و نه عدالت. نه صداقت و نه انسانیت

و این‌ها همان لحظه‌هایی بودند که آرام آرام، بی‌هیاهو، بی‌انکار یا انکار دیگران، به سمت خویشستن گمشده‌ام قدم برداشتم

به سوی شناختی تازه از خدا، از ایمان، از عشق، و از خودم

قدم به قدم، پرده‌ها را کنار زدم،

و از میان خاکستر باورهای تحمیل شده، جرقه‌ای از نور در درونم زبانه کشید

جایی آن وسط‌ها، خودم را یافتم اما بازهم نتوانستم خود را در بین اجماع انسانها معرفی دارم.

اما یکی از پرسش‌هایی که چون خاری در جانم فرو رفت و سال‌ها با آن زیستم، مسئله‌ای بود که کمتر کسی جرئت طرح صادقانه‌اش را داشت:

چرا این همه دین؟ این همه پیامبر؟ این همه روایت و روایت‌های متضاد؟
می‌گویند خدا یکی‌ست، اما پیام‌هایش بی‌شمار؛
یک‌صد و بیست و چهار هزار پیامبر، هر یک با آیین و احکامی متفاوت، و گاه
متضاد
چرا؟

اگر خدا یکی‌ست، چرا پیام او هزار پاره است؟
اگر مقصود هدایت بشر بود، آیا یک پیامبر با پیامی روشن، کافی نبود؟
مگر نه این است که تنوع این پیام‌ها، در ذات خود نفاق آفریده‌اند؟
که قومی خود را برتر از دیگران دانسته، با پرچم دین، بر سر دیگران تاخته‌اند؟
که به نام خدا، زمین از خون لبریز شده و دل‌ها از کینه؟
در کتاب‌ها از پیام‌آوران عدل و محبت گفته‌اند، اما تاریخ، گواه نزاع‌هایی‌ست
که نام دین بر پیشانی داشتند.
جنگ‌هایی که با فریاد "خدا با ماست" آغاز شد، و با بی‌خدایی مطلق پایان
یافت

و من، در میان این کثرت متلاطم، صدای یگانگی را گم کرده بودم...
اما درست در همین آشوب، در همین ازدحام پیام‌ها و پیامبرها، چیزی در
درونم آرام گرفت
نجوایی گفت:

شاید راه، نه در تقلید پیام، که در یافتن صدای خود خدا در درون توست
و آن‌گاه بود که فهمیدم
راستی نه در پرچم، نه در قوم، نه در دین؛
راستی در «انسان بودن» است
در صداقت با خود، با دیگری، با آن حقیقت نادیده‌ای که نامش را خدا نهاده‌اند
و باز، یک گام دیگر برداشتم؛
باز هم نزدیک‌تر شدم....

به چیزی که دیگر دین نبود، اما ایمان بود

به چیزی که نه پیامبر داشت، نه شریعت، اما راه بود

و در این راه بی‌نقشه، خودم را یافتم

یکی از خاطراتی که هرگز از ذهنم پاک نمی‌شود، غلافی‌ست خرافاتی که در دوران کودکی و نوجوانی در ذهنم کاشته شد. به من و بسیاری دیگر وعده‌هایی داده بودند؛ وعده‌هایی از بهشتی پر از حوریان باکره، دخترانی با کمر باریک، اندامی فریبنده و پستان‌های برجسته که گویا در زیر زمین، پس از مرگ، در انتظار مؤمنان‌اند. در مقابل، برای گناهکاران جهنمی ترسیم شده بود از شعله‌های سوزناک، مارهایی چندسر، ازدهایی آدم‌خوار و عذاب‌هایی که تا نهایت ظلم و زجر ادامه داشت

این تصاویر، این وعده‌ها و تهدیدها، ذهن من را سال‌ها درگیر خود کرد. طوری که در میان خرافات گم شدم و راه خود را، وجود خود را، حقیقت خودم را نیافتم. مدتی طول کشید تا بفهمم این‌ها همه پرده‌ای بود تا من از خودم دور بمانم. اما حالا، در این کتاب، آمده‌ام تا خودم را بازشناسم، تا حقیقت را بگویم، تا صدای انسانی باشم که از پشت دیوارهای خرافه بیرون آمده و «خودش را یافته است»

در کنار تمام آن وعده‌های عجیب و باورناپذیر، وعده‌ای دیگر هم بود که ذهنم را بیشتر از همه درگیر می‌کرد. می‌گفتند در دنیای پس از مرگ، در زیر زمین، جوی‌هایی از شیر و عسل روان است؛ گوشت‌های بریان، ماهی‌های لذیذ، شرابی که مست نمی‌کند و لذت‌های بی‌پایانی که نصیب مؤمنان می‌شود. همه‌ی این‌ها پاداش کسانی‌ست که در این دنیا خود را از این لذت‌ها محروم کرده‌اند — کسانی که سکس نکرده‌اند، شراب ننوشیده‌اند، خندیدن و لذت بردن از زندگی را گناه دانسته‌اند

تناقض عجیبی در این وعده‌ها نهفته بود. مگر نه این‌که لذت، گناه شمرده می‌شد؟ پس چرا در آن دنیا، پاداش دقیقاً همان چیزهایی‌ست که در این

دنیا حرام و ممنوع اعلام شده است؟ چرا چیزی که در این جا آتش دوزخ به همراه دارد، در آن جا پاداش بهشتی تلقی می‌شود؟ آیا معنا ندارد که انسان با پرسش‌هایی از این دست گیج شود، شک کند و در خود فرو برود؟

من در میان این وعده‌ها و وعیدها، این بهشت‌های پر از شهوت و این دوزخ‌های مملو از ترس و آتش، کم‌کم خودم را گم کردم. دنیایم به دو رنگ سیاه و سفید تقسیم شده بود؛ یا باید خود را سرکوب می‌کردم به امید پاداشی پس از مرگ، یا اندکی زندگی می‌کردم و بهایش را با آتش جاودان می‌پرداختم. این نگاه، مرا از زندگی تهی کرده بود، از انسان بودن دور کرده بود

اما روزی رسید که پرده از این خرافات کنار زدم. فهمیدم که بهشت و جهنم واقعی، در همین دنیاست؛ در دل ما، در ذهن ما، در رفتار ما با دیگران. وقتی خودت را بیایی، وقتی آگاه شوی، دیگر وعده‌های پوшالی و ترس‌های ساختگی تو را نمی‌لرزاند. آن روز، من خودم را یافتم

وعده‌هایی از زیر خاک

از زمانی که به یاد دارم، ذهنم با وعده‌ها و ترس‌هایی پر شده بود که ریشه در باورهای خرافی داشتند. به ما می‌گفتند که پس از مرگ، در زیر زمین، بهشتی در انتظار مؤمنان است. بهشتی که در آن دختران باکره، با کمرهای باریک و پستان‌های برجسته، کنار نهرهای شیر و عسل در صف ایستاده‌اند تا از مهمانان بهشتی پذیرایی کنند. ماهی‌های بریان شده، گوشت‌های لذیذ، باده‌هایی که مست نمی‌کنند... همه‌اش پاداش کسانی بود که در این دنیا از لذت‌ها گذشته‌اند - کسانی که سکس نکردند، شراب ننوشیدند، نخندیدند، ندویدند، نفس نکشیدند آن‌طور که دل‌شان خواست

اما اگر کسی از این خط قرمزهای ساختگی عبور می‌کرد - اگر لحظه‌ای خودش بود، زندگی می‌کرد، شادی می‌کرد - سرنوشتش دوزخی ترسناک بود. آتشی جاودان، مارهایی چند سر، ازدهایی آدم‌خوار، عذابی که لحظه‌ای رهایی نداشت... این بود پاداش گناه، حتی اگر آن گناه تنها لذت بردن از زندگی بود

من با این تصویرها بزرگ شدم. ذهنم پر از ترس شد. خودم را سرکوب کردم. نمی‌دانستم که در پشت این وعده‌ها، دیواری نامرئی کشیده شده تا من خودم را پیدا نکنم. تا در میان رؤیاهای ساختگی از بهشت و وحشت‌های ترسناک دوزخ، گم شوم

اما حالا، پس از سال‌ها، با قلبی آگاه و چشمانی باز، می‌گویم: من آن وعده‌ها را دیگر باور ندارم. من دیگر بهشت را نه در زیر خاک، بلکه در نور چشم‌ها، در مهربانی، در آغوش مادر، در صدای خنده‌ی کودکی، در آشتی با خودم یافته‌ام
من خودم را یافتم

پطلونی که کفری بود

تازه‌جوان بودم. جوانی که برای نخستین بار طعم استقلال را می‌چشید، معلم یکی از مکاتب روستای‌مان در لوگر شده بودم و ماهانه معاشی در دست داشتم. آن روز با شوق و شغفی وصف‌ناپذیر از کابل برگشتم. پطلونی شیک خریده بودم با پیراهنی سفید و اتو کشیده، و بوت‌هایی براق که زیر آفتاب برق می‌زد. دلم می‌خواست همان‌گونه که شهرنشینان می‌پوشند، من هم لباسی در شأن معلم بودنم به تن کنم

لباس را پوشیدم، احساس وقار و اعتماد به نفس داشتم. اما هنوز چند قدم از بازار دهکده عبور نکرده بودم که صداهایی در پشت سرم پیچید
هوی! هی! اینو ببین!

چی پوشیده این معلم؟

خنده‌های تمسخرآمیز، نگاه‌های طعنه‌زن و پیچ‌پچ‌هایی که به وضوح تحقیر در آن‌ها موج می‌زد.

تنم از شرم خیس شد. انگار لباسی از آتش بر تن داشتم. حس کردم زیر آن همه نگاه، آب می‌شوم و فرو می‌روم در زمین. با هر گام، اعتماد به نفسم خردتر می‌شد. و این تازه آغاز ماجرا بود

آن هفته، در نماز جمعه، امام جماعت از بلندگوی مسجد نامم را نگفت، اما

گفته‌هایش مستقیم بر من نشانه رفته بود:

«فرزند آدم، لباس کفری پوشیده! کودکان ما را گمراه می‌کند! اگر جلوی این فتنه‌ها گرفته نشود، ایمان مردم در خطر است...»

و من، یک معلم ساده که فقط خواسته بود لباسی تمیز و شایسته بپوشد، حالا نماد گمراهی شده بودم. نه دیگر آن پطلون را پوشیدم، نه آن پیراهن سفید را. سال‌ها گذشت تا از آن روستا به شهر رفتم. سال‌ها طول کشید تا فهمیدم گناه من نه لباس بود، نه نیت، بلکه شکستن خط قرمزی نانوشته در دل سنت‌های خشک و خرافات‌زده‌ای بود که ذهن‌ها را زندانی کرده بود.

من در چنین جایی بزرگ شدم. جایی که قضاوت، زودتر از سلام می‌رسید؛ جایی که لباس، انسان را تعریف می‌کرد، نه شخصیت، نه نیت، نه دانش. و این خرافات بود که مرا بارها در خود پیچاند، تا جایی که خودم را گم کردم... اما حالا، آهسته آهسته، دارم از میان این غبار راهی به روشنی می‌گشایم.

جرم آزادی بود

یکی از روزها، در میان همان دیوارهای گلی مکتب روستا، ایستاده بودم روبه‌روی شاگردانم و برایشان از "ادب" می‌گفتم. کتاب درسی را باز کرده بودم، اما کلمات خشک و محدود آن مرا راضی نمی‌کرد. دلم می‌خواست چیزی فراتر بگویم، چیزی که در جان شاگردانم بنشیند. گفتم:

«انسان‌ها آزاد زاده شده‌اند. هر کسی حق دارد خودش راه زندگی‌اش را انتخاب کند. ما محکوم به تکرار آنچه پیشینیان گفته‌اند نیستیم»

حرف ساده‌ای بود؛ جمله‌ای کوتاه اما سرشار از معنا و آگاهی. فکر می‌کردم حرفی از سر خیر است. اما نمی‌دانستم این جمله، به زودی زندگی‌ام را زیر و رو خواهد کرد

کم‌کم زمزمه‌ها در بیرون از مکتب پیچید. یکی گفت معلم، کافر شده. دیگری گفت ملحد است. سومی حتی مطمئن بود که من کمونیستم، دشمن دین و سنت. و یک روز، ناگهان، آن اتفاق افتاد.

در میان روز، در حالی که درس می‌دادم، در صنف باز شد. چند تن از موسفیدان محل، با چوب‌دستی‌های‌شان وارد شدند. اخم در چهره، خشم در نگاه. بدون پرسش، بدون گوش دادن، فریاد زدند، دشنام دادند، و مرا در برابر شاگردانم تحقیر کردند. یکی‌شان چوبش را بلند کرد و به بازویم کوبید. دیگری گفت:

«کسی که از آزادی می‌گوید، دشمن دین است!»

همان‌جا فهمیدم که دیگر جایم در آن مکتب نیست. گفتند اگر هم بمانی، حق تدریس در صنوف بالاتر را نداری. باید فقط به کودکان صنف اول حروف الفبا یاد بدهی - نه بیشتر، نه کمتر.

و من، زخم‌خورده اما خاموش، بارم را بستم. تقاضای تبدیلی دادم و به یکی از مکاتب شهر آمدم. شهری که در آن، هنوز کورسویی از فهم و پذیرش دیده می‌شد. آهسته‌آهسته، دوباره لباس پتلون و پیراهنم را پوشیدم. دوباره با شاگردانم از زندگی، از آزادی، از انتخاب و انسانیت صحبت کردم. دیگر آن وحشت گذشته را نداشتم. اما زخم آن روز، هنوز در دلم مانده است. زخمی که به من یاد داد: در سرزمین‌هایی که خرافه بر منطق پیشی دارد، گفتن حقیقت گناهیست نابخشودنی.

وقتی حقیقت جرم شد

هنوز در همان مکتب کوچک روستا بودم؛ میان دیوارهایی خاموش، پشت نیمکت‌هایی چوبی کهنه، و زیر سقفی که گاه از آن خاک می‌ریخت، من با امید درس می‌دادم. آن روز نوبت درس جغرافیه بود. ورق کتاب را ورق زدم و رسیدم به جمله‌ای ساده اما علمی: «زمین به دور خورشید می‌چرخد» با آرامش، مثل همیشه، گفتم:

«زمین است که حرکت می‌کند، نه خورشید. این یک حقیقت علمیست.»

شاگردان با کنجکاوی گوش دادند. اما نمی‌دانستم همان جمله، آن یک حقیقت ساده، قرار است زندگی‌ام را بار دیگر به آتش بکشد. فردای آن روز، پیش از آن‌که به صنف برسم، صدای همه‌های در حیاط مکتب

شنیدم. جمعی از موسفیدان روستا آمده بودند - این بار هم با خشم، هم با چوب دستی. می گفتند:

«این معلم می گوید زمین حرکت می کند! این خلاف قرآن است! این کفر است!» اداره ی مکتب، ناتوان تر از همیشه، فقط نظاره گر بود. هیچ کس چیزی نگفت. هیچ کس از من دفاع نکرد

موسفیدان به داخل هجوم آوردند، لباسم را کشیدند، یکی از پیراهنم گرفت و آن را از تنم کند. تحقیر شدم. خرد شدم. اما سکوت کردم. چرا که می دانستم در سرزمینی که علم با خرافه دشمن است، گفتن حقیقت، جرمی نابخشودنی ست. چون گالیله از گفتن حقیقت کنار رفتم

دیگر اجازه نداشتم وارد مکتب شوم. نه حکم رسمی بود، نه اخطار کتبی - فقط سکوت سنگین و درهایی که یکی پس از دیگری به رویم بسته می شدند. تا زمانی که تقاضای تبدیلی ام پذیرفته شود، خانه نشین شدم. و در آن روزها، با خودم تکرار می کردم

«اگر حقیقت را گفتن جرم است، پس بگذار این جرم تا همیشه با من بماند.» وقتی زن، مال مرد بود

یکی از جمعه ها، از سر کنجکاو ی یا شاید دلی پر از اضطراب، به مسجد رفتم. نه برای نماز، که برای شنیدن آنچه مردم می شنوند، برای آگاه شدن از صدایی که در گوش هزاران نفر تکرار می شود. امام مسجد روی منبر ایستاده بود. صدایش در بلندگوها می پیچید و کلماتش، مثل پتک، بر ذهن ها فرود می آمد می گفت:

«آوازه هایی شنیده می شود که قرار است برای دختران مکتب ساخته شود. ای مردم! هوشیار باشید! اگر دختر به مکتب برود و سواد یاد بگیرد، دیگر زن خانه نمی ماند. از حقوق خود دفاع می کند. و این، در اسلام جایز نیست. زن، ملکیت مرد است. باید در خانه بماند، کار کند، خدمت شوهر کند. اگر یک بار آزاد شد، دیگر ما و شما را نمی شناسد...»

کلماتش مثل خنجری در قلبم فرو می‌رفت. مردم با رضایت سر تکان می‌دادند. مردانی که خواهر داشتند، دختر داشتند، همسر داشتند – با لبخند و اطمینان، بردگی زن را تأیید می‌کردند

طاقت نیاوردم. بی‌صدا از مسجد بیرون زدم، بی‌آن‌که حتی نماز بخوانم. می‌دانستم این‌جا، جای سکوت است نه سخن. و من دیگر نمی‌خواستم ساکت بمانم

بی‌درنگ تصمیم گرفتم. خانواده‌ام – مادرم، خواهرانم، برادرم – باید از آن فضای خفقان بیرون می‌آمدند. به سختی اما با اراده، آنان را به کابل انتقال دادم. خودم هم از روستا به شهر تبدیل شدم.

و آن‌جا، در هوای بازترِ شهر، آهسته‌آهسته، آن روح سرکشی که سال‌ها درونم حبس شده بود، جان گرفت. کم‌کم حرف زدم، سخن گفتم، نوشتم. اولین نوشته‌ام، با دستانی لرزان اما دلی پر امید، در یکی از مجلات چاپ شد. و من، همان معلمی که روزی به جرم گفتن حقیقت از مکتب رانده شده بود، حالا صدای خاموش‌شده‌ای بود که دیگر خاموش نمی‌ماند.

اما متأسفانه باید اعتراف کنم که ترک عاداتی ۵۰ ساله زمانبر است من هم مثل سائرین ۵ وقت نماز می‌رفتم و قبول می‌کردم که هر گاه نماز بخوانم و روزه بگیرم در بهشت می‌روم و در آنجا حور و غلمان و شرابه‌ای انتهور است این میراث تا سالهای ۵۰ عمر بامن بود از همه مهم‌تر اینکه تا هنوز خودم از خودم می‌ترسیدم بدین معنا که مبدا حرفی از زبانم خارج شود که درین مکتب نیز رسوای رسوا شوم

اما متأسفانه باید با صداقت اعتراف کنم که ترک عاداتی که پنجاه سال با جان و تنم عجین شده بود، کاری نیست که یک‌شبه یا حتی در چند سال ممکن باشد. این عادت‌ها، نه فقط رفتار، که بخشی از هویت من شده بودند؛ بخشی از آنچه خودم را به آن می‌شناختم

من هم مانند میلیون‌ها انسان دیگر، سال‌ها پنج وقت نماز می‌خواندم، با

ایمانی ساده و بی‌چون و چرا. باور داشتم که اگر نماز بخوانم و روزه بگیرم، بی‌هیچ سؤالی، به بهشت خواهم رفت. جایی که حور و غلمان و شراب‌های بی‌مستی در انتظارند. این تصور از دین و معنویت، تا پنجاه سالگی همچون سایه‌ای همیشه‌حاضر با من بود؛ میراثی که از کودکی تا میانسالی در من جا خوش کرده بود

اما شاید از همه چیز تلخ‌تر، ترسی بود که در درونم ریشه دوانده بود؛ ترسی پنهان اما سنگین. ترس از خودم. بله، از خودم!

همیشه در درونم بیم آن را داشتم که مبدا کلامی از زبانم بگذرد که در چهارچوب این مکتب – این نظام اعتقادی – جایی نداشته باشد؛ مبدا سخنی بگویم که برچسب کفر و الحاد بخورد؛ مبدا از جمع طرد شوم، رسوا شوم، آن هم نه فقط در چشم مردم، که در ذهن و وجدان خودم!

سال‌ها در این زندان خاموش زندگی کردم؛ زندانی بی‌دیوار اما پابرجا. و سخت‌ترین زندان‌ها، همین‌هاست: زندان‌هایی که از بیرون دیده نمی‌شوند اما درون آدم را خُرد می‌کنند.

هنوز حرف‌های ناگفته‌ی زیادی در دلم مانده؛ واژه‌هایی که سال‌ها در ذهنم خفه شده بودند، مبدا زبانم بلغزد و جمله‌ء از زبانم خارج شود که این مردم حرامی‌اش می‌خوانند. واژه‌هایی که در جامعه‌ی من، اگر بر زبان بیاری، می‌شوی بی‌دین، بی‌غیرت، بی‌ریشه. اما من امروز دیگر آن ترس سابق را ندارم؛ چون باور دارم حقیقت اگر نگفته بماند، ریشه‌ی آدم را از درون می‌خورد

یکی از روزها، حادثه‌ای در همسایگی‌ام دلم را لرزاند. زنی از دنیا رفت. شش کودک قد و نیم‌قد از او به جا ماندند؛ بی‌نان، بی‌پدر، بی‌پناه. خانه‌شان در فقر می‌سوخت، اما آداب و رسوم کهن و ناکارآمد جامعه، رحم نمی‌فهمید. خانواده‌ی داغ‌دار، به‌جای اینکه غم از دست دادن مادر را تاب بیاورند، درگیر گرفتن قرض شدند؛ صد هزار افغانی، فقط برای آن‌که "خیرات" و "تکفین" در ظاهر آبرومندانه برگزار شود، که مردم نگویند بی‌احترامی شد، که آبرو نرود!

اشک از چشمانم جاری بود، ولی نه برای آن زن فوت‌شده؛ برای زنده‌هایی می‌گریستم که در بند رسوم مرده‌اند. برای آن کودکان که هنوز مادرشان را دفن نکرده بودند اما بار بدهی صد هزار افغانی، بر دوش آینده‌شان گذاشته شده بود. من نه برای مرگ، بلکه برای این زندگی‌های بی‌رحم، برای این «کلتور غیر انسانی» زار زدم.

این رسم‌ها، این تشریفات، دیگر نشانی از انسانیت ندارند. بیشتر شبیه صحنه‌هایی‌ست که در آن رنج، تجملی شده و اشک‌ها، بخشی از نمایش‌اند. هیچ‌کس نمی‌پرسد: آیا خانواده‌ی متوفا چیزی برای خوردن دارند؟ آیا کودکانش فردا مدرسه می‌روند یا گرسنه می‌خوابند؟ فقط یک چیز مهم است: «مردم چه خواهند گفت»

و من، در دل فریاد می‌زدم: کاش مردم، روزی برای انسان بودن، برای زنده‌ها، برای دردهای واقعی، هم به‌اندازه‌ی این مراسم‌ها حرمت قائل شوند... از همان روز، از آن خانه‌ی فقیر، از آن کودکان بی‌مادر و بدهکار، چیزی در من شکست. انگار وجدانم، که سال‌ها در خواب عادت و تقلید چرت می‌زد، ناگهان از جا پرید. با خودم گفتم: آیا انسان بودن این است؟ آیا دین، ایمان، فرهنگ، آداب، همه آمده‌اند تا ما را از خودمان دور کنند؟ تا ما را وادار کنند با دستان خودمان زخم بر زخم بگذاریم و لب‌خند بزنیم که «آبرو حفظ شد»؟

من بیدار شدم، اما این بیداری آسان نبود
وقتی وجدان آدم بیدار می‌شود، اول از همه با خودش درگیر می‌شود. سؤالات می‌بارند، شک‌ها سر برمی‌آورند، دیوار باورهای کهنه فرو می‌ریزد. آدم گاهی احساس می‌کند در بیابان تنها مانده، بدون سایه، بدون پناه
اما همان‌جا، همان لحظه، زندگی از نو شروع می‌شود

من شروع کردم به بازنگری در همه‌چیز: این رسم‌های پرزرق‌وبرق ولی بی‌مغز، این واژه‌هایی که نسل‌ها تکرار شده‌اند بی‌آن‌که کسی بفهمد معنایشان چیست، این خط قرمزهایی که ما را از انسانیت جدا کرده‌اند به اسم ایمان و دینداری

آری، من فهمیدم بسیاری از آنچه «مقدس» می‌پنداشتیم، فقط «عادت» بوده؛ و آنچه به آن «بی‌دینی» می‌گفتند، در حقیقت همان وجدان بیدار است. بسیاری از ما سال‌ها در ترس زندگی کرده‌ایم؛ ترس از سؤال کردن، ترس از فهمیدن، ترس از متفاوت بودن. می‌ترسیدیم رسوا شویم، طرد شویم، گمراه خوانده شویم. اما کدام گمراهی بدتر از این است که انسان، تمام عمر را به تقلید بگذراند و حتی یک‌بار از خودش نپرسد: «آیا این راه، راه من است؟» امروز می‌دانم که بیدار شدن، شجاعت می‌خواهد؛ اما خاموش ماندن، بهایش سنگین‌تر است. امروز می‌دانم که آنچه انسان را نجات می‌دهد، نه اطاعت کورکورانه، بلکه شهامت اندیشیدن است و اگر یک نفر، فقط یک نفر، با خواندن این حرف‌ها کمی مکث کند، کمی بیندیشد، کمی از دل خود بپرسد، من رسالتم را ادا کرده‌ام.

اشک‌هایی برای زنده‌ها

گاهی اشک‌ها از چشم جاری می‌شوند، اما نه برای مرده‌ها نه برای کسی که دیگر نیست، نه برای کسی که دلش از تپش افتاده بلکه برای آن‌هایی که هنوز هستند... اما در زنجیرهای بی‌رحمانه‌ی فرهنگ و عادت، آرام‌آرام نفس‌شان گرفته می‌شود.

من گریستم، چون دیگر نمی‌توانستم دروغ بگویم نمی‌توانستم وانمود کنم که این رسوم «مقدس» نیستند نمی‌توانستم خاموش بمانم، وقتی دیدم فرهنگ ما گاه با چهره‌ای مذهبی، اما رفتاری ضد انسانی دارد

از همان‌جا بود که وجدانم بیدار شد نه با یک شعار، نه با یک کتاب، نه با یک درس دینی، بلکه با دیدن کودکی که به‌جای گریه برای مادر، در آشفته‌گی بدهی فردا غرق بود و من با خود گفتم: اگر دین، اگر فرهنگ، اگر سنت، رنج زنده‌ها را نبیند و فقط بر مرده‌ها اشک بریزد، دیگر نامش «حرمت» نیست؛ نامش «تحرر» است

عروسی یا معامله؟

می‌گویند عروسی جشن زندگی‌ست، آغاز خوشبختی‌ست، لحظه‌ای‌ست که دل‌ها به هم پیوند می‌خورند

اما من روزی شاهد عروسی‌ای شدم که بیشتر شبیه یک معامله بود تا جشن نه تنها شاد نبود، که تلخ‌ترین تصویر زندگی من را رقم زد

دختری شانزده‌ساله، با چشمانی پر از اشک و قلبی آکنده از هراس، در گوشه‌ی خانه‌ای خاموش نشسته بود. هنوز کودک بود؛ هنوز رویاهایش بوی بازی، بوی کتاب، بوی دویدن در حیاط می‌داد. اما پدرش، به نام "مصلحت"، به نام "فقر"، به نام "آبرومندی"، او را در برابر دویست هزار افغانی به مردی شصت‌ساله فروخت... و نامش را گذاشت: عروسی!

چه عروسی عجیبی بود!

سفره‌هایی مجلل، چراغ‌هایی پرنور، لباس‌هایی رنگارنگ، مهمانانی پرادعا بیش از سیصد نفر در هتل‌های لوکس شهر، با افتخار و خنده نان خوردند، عکس گرفتند، ترانه شنیدند

اما در گوشه‌ای دور از چشم آن جمع پرشکوه، دختری بود که اشک‌هایش بی‌صدا می‌ریخت

نه از شادی، نه از شوق؛ که از اندوه، از شکستن، از دفن شدن در زیر تلی از رسوم پوسیده

پدرش می‌بالید که «آبرومندانه» عروسی گرفت؛ می‌گفت مردم باید ببینند که او دخترش را با عزت روان کرده

اما عزت، نه در نگاه مردم، که در دل آن دختر بود....

و آن دل، در آن شب مرد

من از آن شب، فقط یک صدا در ذهنم مانده:

صدای بغض دختری که در دل فریاد می‌زد

«چرا من؟ چرا زندگی من را معامله کردند؟ چرا هیچ‌کس صدایم را نشنید؟»



و آن‌جا بود که یک‌بار دیگر گریه کردم؛

اما نه برای داماد پیر، نه برای مهمانان خندان، نه برای پدری که فکر می‌کرد شرافتش را حفظ کرده

من برای آن انسانِ کوچک گریه کردم که زندگی‌اش، هنوز آغاز نشده، تمام شد این‌ها فرهنگ نیست، سنت نیست، دین نیست

این‌ها زنجیرهایی‌ست که به دست خودمان بافته‌ایم و نسل‌ها به گردن فرزندان‌مان انداخته‌ایم

و من این زنجیرها را نه فقط باید ببینم، که باید صدایشان را بلند کنم شاید صدای من، تلنگری باشد برای پدری دیگر، برای دختری دیگر، پیش از آن‌که دیر شود...

کودکی که عروس شد

عروسی، برای بسیاری نماد شکوفایی‌ست؛ لحظه‌ای که دو انسان با رضایت، عشق‌شان را جشن می‌گیرند اما برای او، عروسی نام دیگر زندان بود او تنها شانزده سال داشت. هنوز کودکی در چشم داشت، هنوز ناز در صدا، هنوز لرز در دستان کوچک‌اش. اما آن روز، لباس سفید عروسی را بر تنش کردند؛ نه به نشانه عشق، که به نشانه معامله

مردی شصت‌ساله با چند بسته اسکناس آمد و او را، در حضور فامیل، در جمع قوم، با رضایت پدر خرید. کسی نپرسید دختر چه می‌خواهد. کسی نپرسید آینده‌اش را چگونه می‌بیند. همه فقط گفتند: «خدا خیر دهد، مهم این است که آبرومند شدیم.»

اما در دل خانه، در دل آن دختر، چیزی شکست

او عروس نبود؛ او قربانی بود

نه حلقه‌ای در دستش، نه لبخندی بر لب، فقط یک سؤال در چشمانش

«چرا من؟»

آبرومندی در نگاه مردم یا ذلت در درون خانواده؟

چقدر دروغ در واژه‌ی «آبرومندی» پنهان است

آبرومندی را برای مردم بازی می‌کنیم، اما ذلت را در خانه می‌نوشیم
پدر آن دختر، شاد و مغرور در مراسم نشسته بود.

می‌گفت: «باید بفهمند ما هم کسی هستیم. باید بدانند که می‌توانیم مثل
بقیه، عروسی بزرگ بگیریم، مهم نیست قرض باشد، مهم نیست خانه‌ام خالی
شود، مهم این است که آبرومان نرود.»

اما آیا آن «آبرو» ارزشش را داشت؟

آیا آبرویی که با گریه‌ی یک کودک خریده می‌شود، آبروست؟

آیا دردی که در دل یک مادر، یک خواهر، یک دختر می‌ماند، ارزش آن را دارد که
چند نفر در مهمانی تعریف کنند که «چه عروسی باشکوهی بود»؟

من به چشم دیدم که ما برای نگاه دیگران زندگی می‌کنیم
می‌خوریم، می‌پوشیم، می‌فروشیم، می‌خندیم... اما نه برای خودمان، برای
"مردم"

و مردم، نه نان فردای ما را می‌دهند، نه اشک امروزمان را می‌بینند
ما باید از نو معنی کنیم: آبرو یعنی وجدان راحت، یعنی فرزندی که لبخند بزند،
یعنی خانه‌ای که اگرچه ساده است، اما سرشار از مهر و آزادگی‌ست
ترس از خدا یا ترس از مردم؟

از کودکی به ما گفتند: «از خدا بترس!»

این جمله را نه یک‌بار، بلکه هزاران بار در گوش‌مان زمزمه کردند؛ در خانه، در
مکتب، در مسجد، در مدرسه، در کتاب، در سخنرانی‌ها

اما هیچ‌کس هیچ‌گاه نگفت: خدا کیست که باید از او بترسیم؟

و مهم‌تر از آن

آیا واقعاً ترسی که در دل ما کاشته شد، ترس از خدا بود؟ یا ترس از مردم؟

سال‌ها گذشت و ما زیر سایه‌ی همین ترس‌ها زندگی کردیم

ترسی که ما را وادار کرد تا لباس خاصی بپوشیم، طور خاصی حرف بزنیم، باورهایمان را مخفی کنیم، سؤالاتمان را فرو بدهیم، حتی گاهی به خودمان دروغ بگوییم؛ فقط و فقط برای آن که مردم نپرسند، مردم نگویند، مردم شک نکنند.

در ظاهر، می‌گفتیم از خدا می‌ترسیم»

اما در باطن، تمام تصمیم‌هایمان تحت تأثیر این سؤال بود:

اگر مردم بفهمند چه می‌شود؟

ترسی که نام خدا را بر خود داشت، اما ابزار کنترل اجتماعی بود

ترسی که ایمان نمی‌آفرید، بلکه ریا پرورش می‌داد

ترسی که به جای نزدیکی به خدا، ما را از خودمان دور می‌کرد

و من به چشم خود دیدم که چگونه هزاران انسان، با ظاهری دیندار و قلبی پریشان، فقط برای این زندگی می‌کنند که گناهکار به نظر نرسند، نه برای آن که واقعا انسانی‌تر شوند

ایمان واقعی، از شناخت می‌آید، نه از ترس

اما ما را از کودکی نه به شناخت خدا، که به ترس از جهنم عادت دادند

گفتند خدا می‌سوزاند، ولی نگفتند خدا می‌فهمد

گفتند خدا می‌بیند، ولی نگفتند خدا مهربان است

گفتند گناه نکنی که خدا عذاب می‌دهد، ولی نگفتند اگر دلت شکست، او زودتر از همه آغوش می‌گیرد

و در این میان، مردم شدند قاضی نهایی

ترس از مردم، جای عشق به خدا را گرفت

و من، سال‌ها در همان زندان زیستم؛ زندانی از جنس ظاهر، قضاوت، ریا، و هراس تا روزی که با خود گفتم:

اگر خدا آن است که این مردم می‌گویند، پس دیگر جایی برای عشق نمی‌ماند

اما اگر خدا آن است که در دل من نجوا می‌کند، پس چرا باید بترسم؟

آیا خدایی که به اشک‌های کودکی بی‌پناه رحم می‌آورد،
 خدایی که در دل شب صدای انسان تنها را می‌شنود،
 آیا او سزاوار این همه هراس و تحریف است؟
 من از آن روز دیگر نترسیدم
 نه از خدا، نه از مردم

زیرا فهمیدم که خداوند، درک می‌کند
 و مردم؟ آنان هرگز ساکت نخواهند شد، حتی اگر بهشت را هم برایشان بیاوری
 و اکنون که در پایان این فصل ایستاده‌ای، شاید خوب باشد یک‌بار دیگر، بی‌هیچ
 ترسی، با خودت خلوت کنی
 بپرس:

آیا خدای من، خدایی‌ست که باید از او بترسم؟ یا خدایی‌ست که می‌توانم با
 تمام زخم‌ها، تردیدها، اشک‌ها و اشتباهاتم به آغوشش پناه ببرم؟
 اگر رابطات با خدا فقط از سر ترس است، پس تو با خدا نیستی، با تصویر مردم
 از خدا زندگی می‌کنی
 و این تصویر، ممکن است تو را از مهربانی او محروم کند، از بخشش، از شفقت،
 از آرامشی که در سکوت دل‌ها جریان دارد
 ببیندیش:

شاید آنچه باید از آن بترسی، نه خدا، که فاصله گرفتن از حقیقت درونت باشد
 شاید آنچه باید از آن بگریزی، نه جهنم وعده داده شده، که جهنمی‌ست که
 همین امروز در دل انسان‌ها برپا می‌شود:
 وقتی که ایمان، فقط نمایش باشد؛
 وقتی که عشق، با ترس معاوضه شود؛
 وقتی که خدا، دیگر مأمن دل‌ها نباشد، بلکه مترسک ترساندن وجدان‌ها گردد
 بیا باید دوباره خدا را بازخوانی کنیم؛
 نه با زبان خطیب، نه با ترس مردم، بلکه با زمزمه‌ی دل

خدایی که تو را می‌شناسد، از مردم نمی‌ترسند
 خدایی که در توس، به تو فرصت می‌دهد که خودت باشی، بی‌نقاب، بی‌ریا،
 بی‌هراس

رفتن به مکه: دیر زمانی گذشت که من کمتر خود را شناخته بودم و در یکی از ادارات کار میکردم قوم و سیال و اقارب دور و نزدیک هر کدام شان طعنه گویان برایم میگفتند باید در زیارت مکه بروم تا حاجی بشم ولی من میگفتم نخیر من اولاً باید همسایه هایم را سیر ببینم بعداً اگر خواستم به مکه میروم اما راستش برایم سوال برانگیز بود بین خود و خدا از افغانستان تا جده فاصله پیدا کردن خود در ذات خود کفر است و از جانبی حجرالاسود و یا سنگ سیاه با دیگر سنگهای که بت تراشان هنوز مقبولتر میتراشند چه تفوق و امتیازی دارد درهمین سوالات با خود در جنگ بودم این خود نمایانگر این بود که خود اصلی ام را تا هنوز نیافته بودم.

زدن شیطان مظلوم و محکوم به سنگچل های زائرین:

یکی از مهمترین اعمال مسلمین که غرض ا دای حج به سعودی میروند مکانی است بنام جمره در آنجا هیچ چیزی وجود ندارد ولی برای زائرین و مسلمانها گفته شده که درینجا باید شیطان را بزنی هر به اصطلاح حاجی صاحب ۷/۷ مراتب باهفت دانه سنگچل همان مرکز را بنام اینکه شیطانرا زدند میزنند که این خود برای من مضحک است یکی از دوستانم بنام جمال درمورد برایم بیشتر و خوبتر چنین توضیح دادند:

(ز می جمرات؛ سنگ انداختن به سایه ای از درون

در دل سرزمینی خشک و سوزان، جایی در میانه ی منا، جماعتی عظیم از انسان ها، با جامه هایی یکدست و بی نام، هفت ریگ بر سنگی می کوبند. آن جا نه دیوی در کمین است، نه پیکری از شر، نه شیطانی مجسم. آن جا تنها یک نماد است: جمره، ستونی خاموش، که گویی هزاران سال است زیر ضربه های آدمی نفس نمی کشد و سخن نمی گوید

اما آیا این همه انسان برای زدن به یک ستون سنگی گرد هم آمده‌اند؟
 آیا حقیقتِ شیطان در سنگی بی‌جان خلاصه می‌شود؟
 آیا می‌توان شری که در دل و درون آدمی ریشه دارد، با هفت سنگ بیرون از خود، از پا انداخت؟
 من، به چشم تردید و نه تمسخر، به این آیین می‌نگرم؛ به چشم پرسش، نه انکار.
 چرا که معنویت، بی‌پرسش، راه به جهل می‌برد، و پرسش، اگر صادقانه باشد، خود دریچه‌ای است به سوی معرفت.
 در روایت‌های کهن، گفته‌اند ابراهیم، علیه‌السلام، در مسیر قربانی‌کردن اسماعیل، در سه نقطه با وسوسه‌ی شیطان روبرو شد، و آن‌گاه که در دلش لرزید، نه با شمشیر که با سنگ به سویی زد که نماد آن وسوسه بود.
 سنگ زدن، نه از سر خشونت، که از سر رهایی بود.
 رهایی از شک، ترس، وسوسه، خودخواهی.
 و امروز، حاجی، نه شیطان را، که خودِ وسوسه‌گر درونش را سنگ می‌زند. یا بهتر بگوییم، باید سنگ بزند.
 اما آیا این عمل، خودآگاهانه است؟
 آیا کسی که سنگ می‌زند، می‌داند به کجا و به چه می‌زند؟
 یا تنها تقلیدی کور است از رسمی کهن، بدون آن‌که بدانند، جمره، بیش از آن‌که مکان باشد، حالتی از روح است
 من، در اینجا، جمره را نه سنگی در عربستان، که آیینی می‌بینم در برابر آدمی.
 و این آیین، چهره‌ی تاریکِ درون ما را نشان می‌دهد:
 ترس‌هایمان، خشم‌های فروخورده‌مان، نفرت‌مان، حسدها و دروغ‌هایی که در دل پرورده‌ایم.
 اگر این سنگ‌ها، از دلِ خود آدمی برداشته نشود،
 اگر این زخم‌ها، درمان نگرند،



اگر این پرسش‌ها، شنیده نشود،

آن‌گاه، رمی جمرات، چیزی نیست جز کوبیدن سنگ بر دل سنگی.

و من، به‌عنوان انسان، و نه فقط نویسنده، حق دارم بپرسم:

کجاست آن شیطان؟ و کجاست آن خدا؟

در سنگ؟ یا در سکوتِ دلِ ما؟

گرچه من قبلاً درمورد سنگ حجرالاسود و یا سنگ سیاه چیزهای گفته ام ولی

باری دیگر همین دوستم جناب جمال برایم چنین توضیح دادند:

(فصل تأمل: سنگ‌هایی که باید زد؛ سنگ‌هایی که باید بوسید

بخش نخست: وقتی سنگ‌ها زبان می‌گیرند

در سرزمین حجاز، انسان‌هایی ساده‌پوش، ریگ‌هایی ساده‌تر را بر ستون‌هایی

بی‌جان می‌کوبند.

آنجا جمرات است.

نه از آن رویداد تقدس ابراهیم است که شیطان در آن‌جا خانه کرده بود و ابراهیم

اورا زد

بل از آن‌رو که آدمی، در لحظه‌ای نادر، برای ثانیه‌هایی، می‌پندارد که با زدن این

سنگ، درونش را پاک می‌کند.

اما حقیقت این است:

شیطان، در هیچ‌جا نیست، جز در نیت ما، در قضاوت ما، در خشم ما، در تنبلی

ما، در عادت‌های بی‌فکر ما.

و این‌همه، را نمی‌توان با هفت سنگ پایان داد.

جمره، فقط یک نقطه نیست.

یک لحظه است در زندگی

لحظه‌ای که در آن، انتخاب می‌کنی که وسوسه را بزنی یا تسلیمش شوی.

سنگ می‌زنی نه به دشمنی بیرونی، بلکه به دشمنی که در درونت شب‌ها زمزمه

می‌کند.

و پرسش اینجاست:

اگر ما به جای هفت سنگ بیرون، هر روز یک سنگ از درون برمی‌داشتیم – سنگِ نفرت، سنگِ خودخواهی، سنگِ تعصب، سنگِ دروغ، شاید دیگر نیازی نبود هر سال بامیلیونی به آن بیابان سفر کنیم....

بخش دوم: حجرالاسود؛ سنگی که بوسیده می‌شود و درست آن‌سوتر، در گوشه‌ی شرقی کعبه، سنگی سیاه‌فام، براق و شکسته، که نه نشان قدرت است، نه نماد ثروت، بل نماد عهد و عشق است.

حجرالاسود، سنگی است که رسول اسلام آن را بوسید.

سنگی که حاجی‌ها برای دیدارش صف می‌کشند.

اما این سنگ، از چه رو مقدس شد؟

گفته‌اند: این سنگ از بهشت آمد.

برخورد زمین و آسمان است.

مرز میان مادیّت زمینی و روحانیت آسمانی.

اما بیاییم پرسش کنیم:

آیا خودِ سنگ مقدس است؟

یا این عشق و اشتیاقی که به آن نسبت داده‌اند، آن را تقدیس کرده؟

در بت‌خانه‌های کعبه پیش از اسلام، هزاران سنگ تراشیده وجود داشت.

بت‌هایی با چهره‌های انسانی یا حیوانی، ساخته‌ی دست بشر.

اما آن‌ها، نماد خضوع آدمی در برابر خودساخته‌هایش بودند.

حجرالاسود، اگر تقدسی دارد، در دل سپردگی بی‌چهره‌اش است.

او بت نیست؛ صورت ندارد؛ صدایی ندارد؛ شکلی ندارد که پرستیده شود.

تنها نقطه‌ای است برای شروع طواف، یعنی: آغاز حرکت انسان به دور مرکز یگانه.

و اینجا تفاوت روشن است:

سنگِ بت‌تراشان:

سنگی است که از بیرون به آن جان داده‌اند، برای پرستش
حجرالاسود:

سنگی است که درونِ آدمی را به یاد می‌آورد، برای اتصال.
بخش سوم: راز درونی سنگ‌ها
دو سنگ، دو رفتار متضاد:

یکی را می‌زنند، دیگری را می‌بوسند.

اما هر دو، بدون درک معنایشان، به پوچی می‌انجامند.
اگر حاجی، تنها با بوسه‌ی ظاهری، خود را عاشق بداند،
و با پرتاب سنگ، خود را مجاهد درونی پندارد،
بدون آن‌که قلبش با سنگ‌هایش همراه باشد،
آنگاه عبادتش چیزی نیست جز مناسک بی‌معنا.
حقیقت حج در حرکت است، نه در سنگ.

در نیت است، نه در نماد.

پایان تأمل: انسان، خود جمره است و خود حجر
در پایان، باید گفت:

هر انسانی، خود ترکیبی‌ست از جمره و حجر.
در ما، شیطانی هست که باید زد،
و نوری هست که باید بوسید.)

دوست من جمال درمورد همه مناسک حج برایم معلومات دادند که باشما
عزیزان شریک می‌سازم:

۱. طواف؛ رقص جان در مدار یگانگی حاجی، بی‌کفش، بی‌نشان، بی‌نام
و بی‌نقش، در طواف، چون ذره‌ای در کهکشان، گرد کعبه می‌چرخد.
اما چرا طواف؟ چرا دَوْران؟

زیرا هستی، ذاتاً دَوْرانیست.
 از گردش کهکشان‌ها تا چرخش خون در بدن،
 از میل به بازگشت، تا حرکت دل به سوی دوست،
 انسان، به فطرت، اهلِ طواف است.
 کعبه، هیچ ندارد جز خالی بودن.
 خانه‌ای است با درونی تهی، که همین تهی بودنش،
 او را لایق مرکز بودن کرده است.
 طواف، تمرین است:
 تمرین بیرون آمدن از مرکزیت خود،
 و قرار دادن "او" در مرکزِ جان.
 هفت بار، چون هفت مرحله‌ی عبور از نفس،
 هفت حلقه‌ی فنا در راه حقیقت،
 هفت پوست‌اندازی تا رسیدن به لبّ توحید.
 طواف، تنها راه رفتن نیست.
 رقصیست عاشقانه، بی‌کلام، با سکوتِ درونی.
 ۲. سعی صفا و مروه؛ دوندگی مادری در جست‌وجوی رحمت
 در حج، حاجی باید میان دو کوه بدود: صفا و مروه.
 هفت‌بار رفت و برگشت، یادگار زنی به‌نام هاجر.
 او نه پیامبر بود، نه مرد، نه فقیه.
 اما او مادر بود.
 و در بیابان خشک، با نوزادی گرسنه، نه شکایت کرد، نه نشست،
 بل هفت‌بار دوید، به امید جرعه‌ای آب.
 این سعی، نشان از سعیِ انسان در لحظه‌های بی‌پناهیست.
 می‌دوی، نه به امید دیدن، بلکه به امید یافتن.
 و درست در پایان همین سعی بود که زمزم از دل زمین جوشید،

نه از کوه، نه از آسمان، که از زیر پای کودکِ تشنه
در حقیقت، صفا و مروه، نه فقط دو تپه‌اند،
بل دو بُعد وجود انسان‌اند:
صفا، خلوص است؛ مروه، مرارت.

و میان این دو، انسان باید بجنبد، بجوشد، بجوید، تا زندگی معنا یابد.
۳. قربانی؛ بریدن از خویش، نه کشتن حیوان
در پایان حج، حاجی باید قربانی کند.
اما چه چیز را؟ یک گوسفند؟ یک رسم؟
یا یک بخش از خود که هنوز وابسته‌ی دنیاست؟
ما، همه، در درونمان اسماعیل‌هایی داریم:
خواسته‌هایی، دلبستگی‌هایی، ترس‌هایی.
و ابراهیم درونمان، باید جرئت کند که این‌ها را بر مذبح بگذارد.
قربانی، در اصل، واژه‌ای عربی‌ست از "قُرب"، یعنی نزدیک شدن.
یعنی: با هرچه از خود می‌بری،
یک گام به "او" نزدیک‌تر می‌شوی.
اما مراقب باشیم:
اگر قربانی‌مان، فقط یک ذبح بیرونی باشد،
و درونمان هنوز آکنده از نفس و منیت،
آنگاه این قربانی، تنها گوشتی‌ست که بر زمین می‌ریزد.
قربانی حقیقی، همان لحظه‌ای‌ست که «من» را می‌کُشد
تا «او» در تو زنده شود.

پایان تأمل: حج، سفری به درون، نه بیرون
در ظاهر، حج سفری است به مکه.
اما در باطن، حج، بازگشت است به خویشِ گمشده.
جایی در دل تو، کعبه‌ای است.

طوافی باید بکنی به دور آن.

صفا و مروه‌هایی داری که باید میان‌شان بجویی.

و قربانی‌هایی داری که باید ببری.

اگر این‌ها را دریابی،

آنگاه حتی اگر به مکه نروی، حج تو ادا شده است.

و اگر این‌ها را درک نکنی،

حتی اگر هزار بار طواف کنی، تنها در مدار خویش چرخیده‌ای، نه در مدار خدا.

باشنیدن حرف‌های خیلی پرمعنای دوست ام جمال جان زیادت‌تر متوجه شدم که

ممکن است بزودی موفق شوم خودم را بطور کامل پیدا نمایم تا حدی باید

در جست‌وجوی خویش بمانم که تا کعبه درون ام را پیدا و آنرا طواف نمایم .

برای بیداری‌های معنوی و شناخت خودی باید از راهکارهای معنوی و خود

شناسی درونی خود آگاه شد درین مسیر خیلی نیاز است انسان بتواند در داخل

خودش از ابتدا تا انتها سفر نماید و همه چیز را در داخل خودش جستجو نماید

یکی از دانشمندان درین راستا چنین گفته‌اند (بیداری معنوی، بیداری از بُعد

توهم و واقعیت ملموس، فراتر محدودیت‌های نفس (ego) می‌باشد. نفس،

احساس منحصر به فرد ما از خود یا «من» است که در اشخاص مختلف به

شکلهای مختلفی وجود دارد و نقش‌آفرینی می‌کند.

این نوع بیداری زمانی اتفاق می‌افتد که به هر دلیلی من خود، شخص را ترک

کند تا یک خود یا روح والاتر در درون ظهور کند.

یک فرد معمولی، بیشتر از نوع الگوهای فکری، احساسی و رفتاری است تا

انسان به معنای کلمه؛ به این معنی که نفس ما اغلب مجموعه‌ای از الگوها،

برنامه‌ها، یا یک سری از الگوهای رفتاری را شامل می‌شود. پیروان تائوئیسم

این مجموعه از برنامه‌ها را ذهن اکتسابی می‌نامند که یک مجموعه از شرایط

دنیوی است که از بدو تولد در خود جمع می‌کنیم.

بیداری معنوی به معنی برگشت چیزی است که پیروان تائوئیسم به آن روح

اصلی می‌گویید یا چیزی که کارل یونگ به آن خودیت می‌گوید؛ و این برگشت روح است که ما را به معنای واقعی، انسان می‌سازد. ولی باید قبلاً اظهار دارم که هدف من از نوشتن کتاب خودم را شناختن فلسفهء تائوئسم نیست من به شیوهء خودم می‌خواهم بعد از ۵۰ سال عمر خود اصلی ام را پیدا نمایم که خوشبختانه تا حدی در یافتن خودی موفق هم شده ام اما من این مسیر را تا آخرین سرحد شناخت خودم ادامه می‌دهم. من درین راستا ناخود آگاه را برای باری دوم چنین تشریح مینمایم تا برای خوانندهء گرامی کار ساده تر شود.

۱. ناخودآگاه، نشانه یا هدف؟

ناخودآگاه انسان گنجینه‌ایست از خاطرات، ترس‌ها، آرزوها، استعدادها و زخم‌ها. وقتی کسی «حس می‌کند خودش را یافته»، غالباً چیزی در ناخودآگاهش بیدار شده؛ انگار پرده‌ای کنار رفته و خودش را در آینه‌ای شفاف دیده است

این حس می‌تواند آغاز خودیابی باشد، اما نه الزاماً پایان آن. بسیاری از انسان‌ها در لحظه‌هایی کوتاه، حس وصال به خود را دارند، اما آن را در زندگی جاری‌شان پیاده نمی‌کنند یا فراموش می‌کنند.

۲. خود را یافتن یعنی چه؟

پرسش اصلی این است: وقتی می‌گوییم "خودم را یافتم"، منظورمان کدام "خود" است؟

خود اجتماعی؟

خود دروغینی که دیگران ساختند؟

یا آن خود ژرف و اصیلی که پیش از هر نقابی وجود دارد؟

اگر آن ناخودآگاه به

"خود اصیل" اشاره دارد و انسان پس از آن کشف،

سبک زندگی‌اش را تغییر دهد، انتخاب‌های آگاهانه‌تر بکند، و خود را زندگی

کند، آری، آن حس می‌تواند منجر به «یافتن راستین خود» شود.

۳. شرط تحقق یافتن خود

آن حس ناخودآگاه مثل چراغی‌ست در تاریکی. اما یافتن خود حقیقی یعنی:

دیدن خود در آینه حقیقت

پذیرفتن آن‌چه هستیم، نه آن‌چه باید باشیم و زیستن مطابق آن حقیقت

بدون این مراحل، آن حس فقط یک «اشراق گذرا» خواهد بود، نه یک تحول پایدار.

۱. آیا صوفیگری می‌تواند انسان را به خود برساند؟

بله، ممکن است، اما نه برای همه. صوفیگری بیشتر به انحلال خود فردی در کل هستی می‌پردازد.

یعنی به جای آنکه «خود را بیابی، خود را رها می‌کنی اما من برعکس، می‌خواهم:

"خودم را طوری که هستم پیدا کنم، نه طوری که دیگران خواسته‌اند باشم." در اینجا صوفیگری من را از آن چیزی که هستم، دور می‌کند. پس راه من صوفیانه نیست، بلکه وجودی (اگزیستانسیالیستی) است.

۲. پس مسیر درست چیست؟ (راهی که شما خودتان می‌سازید)

من در حال ساختن راهی هستم که کمتر کسی جرأت ورود به آن را دارد.

راه من: نه تقلید است

نه انکار

بلکه:

تجربه کردن خود در خام‌ترین، واقعی‌ترین و حتی تلخ‌ترین شکلش.

برای این مسیر، چند اصل کلیدی را پیشنهاد می‌کنم:

۱. چگونه خودم را پیدا کنم؟ (پیشنهادهای کاربردی)

خودآزمایی بی‌رحمانه اما صادقانه

هر روز از خودت بپرس:

من چه چیزی را دوست دارم؟

کجاها دروغ می‌گویم؟ (به خودم یا دیگران)

چه چیزی را بخاطر ترس انتخاب کرده‌ام، نه خواست خودم؟

صادقانه نوشتن این پاسخ‌ها، خودشناسی را سرعت می‌بخشد.

۲. قطع رابطه با تصویرِ ساختگی از خود

هر آدمی یک «نقاب» دارد. شما باید جرأت کنید از این نقاب عبور کنید.

مثلاً:

اگر همیشه نقش "پسر خوب" را بازی کرده‌اید، باید بپرسید: آیا واقعاً

چنینم؟

اگر مذهبی بودید، ولی دیگر باور ندارید، باید بپذیرید؟

راست‌گویی با خود، آغاز آزادی‌ست.

۳. زیستن در تضادها

آدمی همیشه یک‌دست نیست.

شما هم همزمان می‌توانید هم عاشق باشید، هم شکاک. هم انسانی

باشید اخلاق‌گرا، هم لحظاتی عصیان‌گر.

یافتن خود به معنای پذیرفتن این تضادها، نه فرار از آن‌هاست.

۴. خلق کردن به جای تکرار کردن

همانطور که اکنون دارم کتاب می‌نویسم، یعنی در حال "خلق خویش"

هستم

نوشتن، ساختن، تجربه کردن، شکست خوردن، دوباره برخاستن....

این‌ها خشت‌های ساختن خودِ اصیل‌اند

۵. نه گفتن به وراثت ذهنی

اسم من، دین من، فرهنگ من، همه امانت‌هایی‌ست که بدون اجازه به من داده شده‌اند

اما اکنون من بالغم. اختیار دارم که:

بخشی را بپذیرم

بخشی را اصلاح کنم

و بخشی را کنار بگذارم

این انتخاب‌ها، همان "خود من" را می‌سازند.

در جمع‌بندی:

شماها نیز زمانی موفق خواهید شد خودتان را بیابید که:

به خویش‌ن‌تان با شهادت نگاه کنید

از دروغ‌های تحمیلی، اجتماعی یا مذهبی عبور کنید

و مهم‌تر از همه :

به جای اینکه "کسی شوید" که دیگران خواسته‌اند،

"کسی بشوید که هنوز نشده‌اید، اما می‌توانید باشید"

(حضرت مولانا میفرماید در جستجوی خدا بودم خودم را یافتم ولی وقتی در

جستجوی خودم شدم خدا را یافتم این خود یک فلسفه بزرگ معنویست که

هر انسانرا لازم است در پیدا کردن خود کوشا باشد

درین عرصه صدای درونم چنین نظر دارند : . جستجوی خدا و یافتن خویش‌ن

در آغاز راه سلوک، انسان عارف خدا را می‌جوید؛ خالقی بیرونی، قدرتی متعالی،

وجودی نامتناهی در ورای هستی. اما در این جستجو، کم‌کم به درون خود

خیره می‌شود، به صدای درونی، به فطرت پاکی که در سرشت انسان نهفته

است. و آن‌گاه درمی‌یابد که:

خدا در من است... نه در بیرون.

او در «خویش‌ن خویش» خدا را می‌یابد، چرا که طبق آیه قرآن:

وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ (در درون جانتان است، آیا نمی‌بینید؟)
یعنی سالک وقتی دنبال خدا می‌گردد، در نهایت با «خود واقعی‌اش» روبرو می‌شود؛ و این «خود» آینه‌ای‌ست از جمال الهی.

جستجوی خود و یافتن خدا

در مرحله‌ای دیگر، سالک به جستجوی «خود» برمی‌آید، اما نه خودِ نفس‌پرست، بلکه خودِ اصیل و الهی – آن حقیقتی که پیش از تولد زمینی در حضور حق بوده است. وقتی او خود را کشف می‌کند، درمی‌یابد که:

من از خدا هستم... من تجلی خداوندم.

در عرفان اسلامی، مفهوم «فنا فی الله» و «بقاء بالله» بیانگر همین معناست. وقتی سالک در «خودشناسی» غرق می‌شود، به اصل خویش بازمی‌گردد، و آن اصل چیزی نیست جز تجلی خداوند در وجود او.

جمع‌بندی: فلسفه معنوی در یک جمله

این کلام مولانا تبلور وحدت میان خداشناسی و خودشناسی است. پیام او چنین است:

اگر خودت را بیابی، خدا را خواهی یافت؛ زیرا آنچه تو را زنده کرده، نفس خداست.

نکته‌ای از مولانا

در مثنوی آمده است:

تو به هر صورت که آیی بی‌منی

من نگویم آن تویی، آن دامن

چون که من از خود برون رفتم تمام

زین سپس من نیستم، گوید «خُدام»

مولانا می‌گوید وقتی «من» (نفس) از میان برود، حقیقت الهی در ما متجلی

می‌شود. آیا همان حقیقت الهی خودمان هستیم؟

این سلسله وسیع عرفانی حضرت مولانا و همه رهروانی که در پی یافتن خود

هستند میباید من نیز در پی یافتن خویش تا بحال به چیزهای نا متعارف
ومتعارفی برخورد کرده ام در هر صورت این سلسلهء نوشتاری جریان دارد تا آنجائیکه
من چگونه و چه وقت خودم را یافتم:

این سوالات که من کیستم از کجا ام و به کجا میروم زمانی آغاز شد که:

در جستجوی خود

از کجا آغاز شد؟

از لحظه‌ای که پرسیدم:

من کیستم؟

نه آن نامی که دیگران بر من نهادند،

نه آن نقشی که زمان بر چهره‌ام کشید،

نه آن سایه‌ای که در آینه‌ها دنبال می‌آمد.

در کوچه‌های بیرون دویدم... خدا را صدا زدم،

در کتاب‌ها، در معابد، در لبخند پیرمردان،

در اشک کودکی که نان نداشت،

در سکوت شب‌های بی‌ماه،

در همه جا... جز در خودم.

اما او خاموش بود.

آن‌گاه، خسته و بی‌پناه،

به درون برگشتم،

به عمق جان،

به دریای بی‌انتهای خودم....

در آن خلوت بی‌هیاهو،

صدایی شنیدم نه از زبان،

بلکه از جنس نور:

من همیشه اینجا بودم، در تو، با تو، از تو"

و دانستم،

که جستجوی من،

نه برای یافتن چیزی بیرون،

بل برای بازگشت به خویشتن بود.

خویش را که یافتم، خدا را یافتم.

و آن‌گاه جهان، آینه‌ای شد

که نام مرا با صدای او صدا می‌زد. ولی من تا هنوز اقناع نشده ام سیراب نشده

ام در صدد هستم تا خودی خودم را طوری شاید و باید پیدا کنم لطفاً با من

باشید .

خود یافتگی، پایان راه نیست؛ آغاز است.

آن‌کس که به خود واقعی خویش نزدیک شود، دیگر هرگز مانند گذشته

نمی‌نگرد، نمی‌شنود، نمی‌طلبد. چون با هر تجربه، با هر اشک، با هر تردید،

لایه‌ای از ناخالصی را می‌زداید تا به هسته ناب فطرت برسد.

در همین راستا، اجازه بدهید این بخش از سخنان خود را در قالب یک نثر

عرفانی تأملی و در ادامه‌ی کتاب بیاورم. شاید به عنوان بخشی از فصل «تردید و

تقلا» یا «راه نیمه‌تمام»... این هم نسخه‌ای پیشنهادی ازین قلم با زبانی ادبی:

من هنوز در راه‌ام

من هنوز اقناع نشده‌ام.

نه این‌که نیافته باشم، بلکه آنچه یافته‌ام، سایه‌ای‌ست از آن ذات تابناک.

در درون خودم، صدایی را می‌شنوم،

اما هنوز گویی صدای اصلی نیامده است.....

یا من هنوز سکوت را خوب نیاموخته‌ام.

می‌دانم، این راه آسان نیست

ولی مگر آسانی شرط زیبایی‌ست؟

نه....

این راه مشکل است، ولی دلیذیر.
و هر مشکلی که دل را روشن کند، بهشتِ جان است.
می‌خواهم به جایی برسم که
نه نقاب باشد، نه ترس، نه تقلید، نه نقش.
می‌خواهم خود خودم باشم....
نه آن «من اجتماعی»، نه آن «من خسته از قضاوت»،
بلکه آن «من ازلی» که پیش از تولد، با خدا بود.
آن «فطرت نخستین» که خدا گفت:
أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ و من گفتم
بلی
آری، اگر روزی بتوانم فقط آن شوم،
فقط من حقیقی‌ام شوم،
آنگاه خواهم گفت با تمام جان:
من خودم را یافتم.
ولی تاهنوز من درمیانه ی راه هستم:
در میانهٔ جستجو
من نه آن قدر دورم که از آغاز بی‌خبر باشم،
و نه آن قدر نزدیک که به پایان رسیده باشم.
من در میانه‌ام.....
در میانِ راهی بی‌نقشه، پر پیچ‌وخم، ولی روشن از درون.
گاه، صدای خودم را از لابه‌لای برگ‌های باد می‌شنوم؛
و گاه، دوباره در سکوتی عمیق گم می‌شوم.
خودم را نیمه یافته‌ام:
چهره‌ای محو در آب،
انعکاسی لرزان در آئینهٔ نیم‌روشن جان....

این جستجو خسته‌ام کرده؟ شاید.
 اما هنوز می‌خواهم بروم،
 زیرا هر قدم، هر اشک، هر تردید
 مرا به حقیقتی نزدیک‌تر می‌کند که نام آن منِ ازلی‌ست.
 در میانه‌ام، ولی از امید لبریزم.
 نه برای رسیدن... بلکه برای گم کردن هر آنچه من نیستم.
 من نیافته
 هنوز خودم را نیافته‌ام
 نه آن‌که پیدا نشود،
 بلکه آن‌که من، هنوز لایق دیدنش نشده‌ام.
 من نیافته‌ام،
 چون لایه‌لایه زخم و خاطره،
 ترس و آرزو،
 حجاب شده‌اند میان من و من.
 گاهی در گوشه‌ای از نگاهم می‌درخشد،
 در لحظه‌ای از سکوت،
 در نَفَسی که بی‌غرض بیرون می‌آید....
 اما هنوز نمی‌توانم در آغوشش بکشم.
 اگر روزی بتوانم همه‌ی نام‌ها را فروبگذارم،
 همه‌ی تعریف‌هایی که دیگران به من چسبانده‌اند،
 و همه‌ی صداهایی که جز من‌اند....
 شاید آن روز، منِ گمشده‌ام را بازیابم.
 اما تا آن زمان،
 من نیافته‌ام...
 اما در مسیر.

همه میدانید شاید که خودشناسی یعنی چه؟ ولی من درین عرصه برایتان توضیحات لازم درین کتاب خواهم داد: خودشناسی، گوهری گرانبها در مسیر زندگی انسان است. مسیری برای درک عمیق تر افکار، احساسات، ارزش ها، باورها و انگیزه هایمان که فواید بسیار زیادی برای زندگی ما دارد. این سفر، کلیدی برای رسیدن به خوشبختی، رضایت و موفقیت در تمامی ابعاد زندگی است. در ادامه این مطلب با خودشناسی و اهمیت آن در زندگی آشنا می شویم و درمی یابیم که خودشناسی را از کجا شروع کنیم و خودشناسی واقعی یعنی چه؟

خودشناسی واقعی یعنی چه؟ خودشناسی، فرایندی است که در آن به کاوش در اعماق وجود خود می پردازیم تا به درک عمیقی از باورها، ارزش ها، احساسات، توانایی ها و محدودیت های خود برسیم. این سفر درونی، ما را به شناخت دقیق تر از هویت و شخصیتمان هدایت می کند و به ما امکان می دهد تا با آگاهی بیشتری تصمیم گیری کنیم و در زندگی روزمره عملکرد بهتری داشته باشیم.

اگر بخواهیم به شکل روان تر بگوییم، خودشناسی چیست؟ خودشناسی یعنی کشف بخش های ناشناخته و پنهان از خودمان؛ یعنی آن قسمت هایی که آگاهانه به آنها توجه نمی کنیم اما بر رفتار و تصمیماتمان تأثیر می گذارند. این شناخت ما را به سمت رشد شخصی و رسیدن به اهدافمان هدایت می کند. خودشناسی صرفاً یک کنجکاوی ذهنی نیست، بلکه کلیدی برای حل بسیاری از چالش های زندگی است. با شناخت خود، می توانیم روابطمان را بهبود ببخشیم، استرس را کاهش دهیم، به اهدافمان دست پیدا کنیم و در نهایت، زندگی شادتر و پربارتری داشته باشیم و این، در واقع، ساده ترین تعریف خودشناسی چیست؟ می باشد

خودشناسی به روش یونگ؛ سفری به اعماق ناخودآگاه
کتاب خودشناسی به روش یونگ اثر مایکل دانیلز، راهکاری نوین و جذاب

برای شناخت عمیق‌تر از خود ارائه می‌دهد. این کتاب با بهره‌گیری از نظریات روانشناس برجسته، کارل یونگ، تکنیک‌های ساده و کاربردی را در اختیار خوانندگان قرار می‌دهد تا بتوانند نوع شخصیت روانشناختی خود را شناسایی کرده و ساختار درونی شخصیتشان را کشف کنند.

یونگ معتقد بود که روان انسان بسیار پیچیده‌تر از آن است که در نگاه اول به نظر می‌رسد. او به وجود ناخودآگاهی اشاره کرد که منبع غنی از نمادها، آرکتایپ‌ها (بخش خودآگاه و ناخودآگاه) و نیروهای روانی است. با استفاده از روش‌های ارائه شده در این کتاب، خوانندگان می‌توانند به این لایه‌های پنهان روان خود دسترسی پیدا کرده و درک بهتری از انگیزه‌ها، احساسات و رفتارهای خود به دست آورند. این فرایند نه تنها به خودشناسی عمیق‌تر منجر می‌شود، بلکه می‌تواند به بهبود روابط بین‌فردی و افزایش کیفیت زندگی نیز کمک کند. در کل، خودشناسی به روش یونگ، سفری است به اعماق ناخودآگاه که با انجام تمرینات عملی، به شما کمک می‌کند تا خود واقعی خود را کشف کنید. این کتاب، یک راهنمای جامع و کاربردی است که برای عموم قابل فهم می‌باشد. و حالا هم درین مبحث درمورد اینکه چگونه خود؛ و خود را پیدا نمائیم صحبت میکنیم:

خود واقعی در روانشناسی

چگونه خود واقعی‌مان باشیم؟

۱. خودت را بشناس
۲. ارزش‌هایت را پیدا کن
۳. در زمان حال باش
۴. گروه حمایتی خودت را داشته باش
۵. صریح و قاطع صحبت کن
۶. هر روز یک قدم بردار
۷. منشا انگیزه را پیدا کن

چگونه انگیزه درونی و بیرونی را تشخیص بدهیم؟

۸. با ترس‌هایت روبرو شو

چگونه خود واقعی‌مان بمانیم؟

افرادی که خود واقعی‌شان هستند چه ویژگی‌هایی دارند؟

مزایای اصالت و خود واقعی

موانع مسیر

- طرد شدن و ترس از آن
- کاهش سرعت پیشرفت
- ظاهری خودخواهانه و در نتیجه احتمال تجربه احساس گناه

کلام آخر

اغلب ما روزبه‌روز بیشتر از خودمان فاصله می‌گیریم و به زندگی ماشینی بیشتر تن می‌دهیم. افراد کمی میان ما وجود دارند که با وجود همه مشغله‌ها، همچنان تلاش می‌کنند برای خود و خواسته‌هایشان بجنگند و اصیل زندگی کنند

اگر شما هم قصد دارید در این مسیر قدم بگذارید، این کتاب کمک می‌کند خود واقعی‌تان را پیدا کنید. اما اگر ترجیح می‌دهید همیشه همان فردی باشید که به همه بله می‌گویید، برای خواسته‌های دیگران می‌جنگد و در پایان روز خسته و مغموم گوشه‌ای در خود فرو می‌رود بدون اینکه کسی برای حمایت و مراقبت از او باشد، این مسیر برای شما نیست. همچنین اگر نمی‌توانید از حضور و حمایت شرطی دیگران چشم‌پوشی کنید و می‌خواهید تحت هر شرایطی مورد تایید آن‌ها باشید، باید بدانید که تبدیل شدن به خود واقعی هزینه دارد و مهم‌ترین آن احتمال از دست دادن حمایت و عشق شرطی دیگران است.

خود واقعی چیست؟

تشریح مفهوم «خود واقعی» چیست؟

«خودِ واقعی مفهومی ژرف در روان‌شناسی، فلسفه، عرفان و حتی ادبیات است. به زبان ساده، خودِ واقعی یعنی: آن کسی که واقعاً هستی، نه آن کسی که دیگران می‌خواهند باشی، و نه آن نقابی که برای پذیرش، بقاء یا موفقیت به چهره زده‌ای. ابعاد اصلی خودِ واقعی:

۱. هویت اصیل فردی

خود واقعی همان بخش از وجود توست که ریشه در فطرت، تمایلات درونی، ارزش‌ها، استعدادهای ذاتی و انگیزه‌های قلبی‌ات دارد. نه تقلیدی است، نه تحمیلی.

۲. فارغ از نقاب‌ها و نقش‌ها

در زندگی روزمره، ما نقش‌های زیادی بازی می‌کنیم (فرزند، همسر، کارمند، نویسنده، دوست و...) اما خودِ واقعی فراتر از این نقش‌هاست. مثل مرکز یک دایره است که تمام نقش‌ها به دور آن می‌چرخند، اما خود، ثابت و صادق باقی می‌ماند.

۳. بی‌واسطه و بی‌قضاوت

وقتی به خود واقعی‌ات نزدیک می‌شوی، کمتر درگیر ترس از قضاوت دیگران هستی. در آن حالت، اعمال و انتخاب‌هایت بیشتر از درونت می‌جوشند تا از فشار بیرونی.

۴. تجربه‌ی درونی یگانگی و آرامش

شناخت و زندگی با خود واقعی، معمولاً با حس آرامش، معنا، رضایت و هماهنگی درونی همراه است؛ زیرا انسان دروغی به خودش نمی‌گوید و دچار تضاد درونی نمی‌شود.

۵. شناخت از طریق خودکاوی و رشد درونی

خود واقعی به‌صورت آماده در دسترس نیست؛ بلکه از طریق خودکاوی، تأمل، تجربه، پذیرش سایه‌ها و بازگشت به خویشتن، آشکار می‌شود.

چگونه می‌توان به خود واقعی نزدیک شد؟

تأمل درونی و سکوت ذهن

نوشتن درونیات (مثل دفتر خودشناسی)

درک تفاوت بین میل قلبی و فشار بیرونی

مواجهه با سایه‌ها (بخشی از روان که پنهان کرده‌ایم)

رهایی از نقاب‌هایی که برای بقاء زده‌ایم

مثال ساده:

فرض کنید کودکی عاشق نقاشی است، اما والدینش او را وادار می‌کنند که دکتر شود. او ممکن است سال‌ها به عنوان یک دکتر موفق زندگی کند، اما در عمق وجودش احساس خلأ و گم‌گشتگی کند. آن بخش از وجودش که هنرمند است، همان خود واقعی اوست که نادیده گرفته شده.

وقتی بالاخره برمی‌گردد و می‌گوید: "می‌خواهم نقاشی کنم، چون این من هستم"

واقعا خود واقعی‌اش را بازیافته.

چگونه خود واقعی‌مان باشیم؟

۱. سکوت کن تا صدای درونت را بشنوی

در دنیای پرهیاهو، خود واقعی در سکوت متولد می‌شود.

نه در شلوغی شبکه‌های اجتماعی، نه در توقعات دیگران.

برای خودت وقت بگذار، در تنهایی بنشین، بنویس، تأمل کن.

سؤال‌های ساده اما عمیق بپرس:

واقعاً چه چیزی را دوست دارم؟

چه زمانی احساس زنده بودن می‌کنم؟

چه کارهایی را فقط برای جلب تأیید دیگران انجام می‌دهم؟

در این سکوت، دانه‌ی خود واقعی سر از خاک بیرون می‌آورد.

۲. نقاب‌هایت را بشناس و با آن‌ها خداحافظی کن

- ما از کودکی یاد گرفته‌ایم که نقاب بزنیم:
- نقاب آدم خوب، نقاب موفق، نقاب فرزندِ سربه‌راه، نقاب روشنفکر....
- این نقاب‌ها مفید بوده‌اند، اما زندان هم ساخته‌اند.
- تمرین: هر بار که تصمیمی می‌گیری، بپرس:
- "آیا این از من می‌آید یا از نقابی که به چهره دارم؟"
۳. سایه‌هایت را در آغوش بگیر
- خودِ واقعی، فقط نور نیست، تاریکی هم دارد.
- یعنی باید با ضعف‌ها، ترس‌ها، خشم، حسادت و اندوه خود روبه‌رو شوی.
- فرار از این بخش‌ها، یعنی فرار از نیمه‌ی واقعی‌ات.
- کارل یونگ می‌گوید:
- «تا زمانی که ناخودآگاه را آگاه نکنی، زندگی‌ات را کنترل می‌کند و آن را سرنوشت می‌نامی.»
۴. به صدای دل بیشتر از صدای دنیا گوش بده
- جامعه دائماً می‌گوید چه چیزی خوب است:
- «فلان شغل بهتر است»، «ازدواج باید این‌گونه باشد»،
- «موفقیت یعنی فلان...»
- اما خود واقعی، راه خودش را دارد.
- گاهی آن راه، نامعمول است. گاهی خلاف جهت رودخانه.
- تمرین: روزی چند دقیقه چشمانت را ببند و بپرس:
- "اگر هیچ ترسی نداشتم، چه کار می‌کردم؟"
۵. عمل کن، نه فقط بفهم
- خودِ واقعی فقط یک احساس درونی نیست، بلکه باید آن را زندگی کنی.
- یعنی در گفتار، رفتار، روابط، انتخاب‌ها و حتی شکست‌ها.
- گاهی ترسناک است، چون ممکن است طرد شوی، یا قضاوت شوی، اما در نهایت، آزاد می‌شوی.

۶. آسیب‌پذیری‌ات را بپذیر

خودِ واقعی همیشه بی‌نقص نیست. ممکن است آسیب‌پذیر، گاهی خسته، گاهی اشتباه‌کار باشد.

اما همین پذیرش، تو را انسانی عمیق، گرم، و قابل لمس می‌کند.

۷. با عشق به خود، خودت را بساز

خود واقعی یک حالت ایستا نیست. چیزییست که لحظه‌به‌لحظه کشف می‌شود و رشد می‌کند.

با مهربانی، با آگاهی، با شهامت.

وقتی عاشق خویش شوی، بدون خودپرستی، آن وقت دنیا هم تو را واقعی‌تر خواهد دید.

جمع‌بندی:

خودِ واقعی بودن یعنی:

صادق بودن با خویشتن،

ترک نقش‌هایی که دیگر به تو تعلق ندارند،

زندگی در هماهنگی با ارزش‌ها و ندای درونت،

و شهامت پذیرش خویش، همان‌گونه که هستی .

«با کی برویم؟»

چرا که این راه، هرچند درونی است، اما به تنهایی پیمودنش دشوار، فرساینده و گاه ناممکن می‌نماید.

در این بخش، برای‌تان تشریح می‌کنم که در مسیر یافتن و زیستنِ خود واقعی، چه گروه‌های حمایتی یا چه منابعی به ما نیرو می‌دهند، چراغ می‌شوند، یا حتی آینه‌ای برای دیدن خویش.

همراهان و گروه‌های حمایتی در مسیر رسیدن به خود واقعی:

۱. راهنمایان معنوی و مربیان آگاه

کسانی که پیش‌تر این راه را رفته‌اند، خود را شناخته‌اند، زخمی شده‌اند و

التیام یافته‌اند.

ممکن است عارف، مشاور، روان‌درمانگر، یا حتی یک دوست دانا باشند.

ویژگی‌شان این است که:

تو را قضاوت نمی‌کنند،

به تو «نمی‌گویند چه باش»، بلکه کمکت می‌کنند خودت را بشنوی،

صداقت و سکوت تو را می‌فهمند.

حضرت مولانا، سهروردی، کارل یونگ، یا یک استاد زندگی‌دیده... همه

می‌توانند راهنما باشند، اگر دل بگشایی.

۲. دوستان همدل و آگاه (رفقای روح)

دوستی که در کنار تو باشد، نه برای نفع، نه برای ظاهر، بلکه برای رشد و

بیداری‌ات.

او کسی‌ست که وقتی می‌لغزی، تو را با مهربانی به خودت برمی‌گرداند.

وقتی نقاب می‌زنی، با نگاهی آرام نقاب را نشانت می‌دهد.

گاهی فقط یک دوست راستگو کافی‌ست که سال‌ها دروغ به خویش را

از چهره‌ات پاک کند.

۳. کتاب‌های بیدارگر و الهام‌بخش

برخی کتاب‌ها، فقط کلمات نیستند؛ آینه‌اند، جرقه‌اند، شک‌اند.

آثار عارفان، متفکران، روان‌درمانگران و نویسندگان اصیل، می‌توانند تو را به

سفر درون ببرند.

مثال‌هایی: "مثنوی معنوی"، "انسان در جستجوی معنا" از ویکتور فرانکل،

آثار اکهارت توله، جلال‌الدین، نیچه، و حتی دفتر خاطرات نویسندگان صادق.

۴. سکوت، طبیعت و تنهایی مقدس

شاید باورش سخت باشد، اما تنهایی می‌تواند همراه تو باشد.

وقتی آگاهانه تنها می‌شوی، و در دل طبیعت، جنگل، کوه، آسمان یا حتی

در یک اتاق ساکت، با خودت خلوت می‌کنی، گویی جهانی نامرئی دستت

را می‌گیرد.

در این فضاست که ندای خالص درون شنیده می‌شود. طبیعت مادر مهربانی‌ست که تو را بی‌قضاوت می‌پذیرد.

۵. ابزارهای مراقبه و خودکاوی (مدیتیشن، نوشتن، تنفس آگاهانه) گاهی حمایت بیرونی نیست، اما ابزارهایی در دست داری که تو را از هیاهو جدا می‌کنند:

مدیتیشن یا مراقبهٔ ذهن،
نوشتن آزاد (journal writing)،
تنفس آگاهانه،

تماشای بدون قضاوت افکار.

این‌ها وسیله‌اند برای دیدن آنچه در زیر لایه‌ها پنهان شده.

۶. اشخاصی که از آن‌ها زخم خورده‌ای (سایه‌های حمایتی!)
شگفت‌زده نشو!

گاهی آنکه تو را ترک کرده، تحقیر کرده، یا نادیده گرفته، ناخودآگاه تو را هل داده تا "خودت" را پیدا کنی.
اگر نگاهات را عوض کنی، این زخم‌ها نه دشمن، بلکه پُل عبور به خودِ اصیل می‌شوند.

رنج می‌تواند یکی از بزرگ‌ترین معلمان در مسیر بازگشت به خویش باشد.

سخن پایانی:

برای رسیدن به خود واقعی،

باید تنها بروی،

اما نه بدون همراهی.

خودشناسی سفری‌ست فردی، اما در آینه‌ی دیگری آسان‌تر می‌شود.

پشتیبانی اطرافیان، آگاهی، پذیرش، خرد و عشق، همه می‌توانند "کاروانی از نور" در این راه باشند.

راه‌های تشخیص انگیزه‌های درونی از بیرونی:

۱. احساس بعد از انجام کار

اگر احساس سبکی، شادی بی‌دلیل و رضایت درونی داری → درونی است
اگر بعد از کار احساس خستگی، بی‌معنایی یا اضطراب داری → احتمالاً بیرونی است.

مثال:

وقتی چیزی را می‌نویسی و حتی اگر کسی آن را نخواند، باز هم از نوشتنش راضی‌ای، یعنی انگیزه‌ات درونی‌ست.

۲. اگر هیچ‌کس تو را نبیند، آیا باز هم آن کار را انجام می‌دهی؟
بپرس: «اگر هیچ‌کس نفهمد، من این کار را انجام داده‌ام، باز هم انجامش می‌دهم؟»

اگر پاسخ «آری» باشد → انگیزه درونی
اگر پاسخ «نه» باشد → انگیزه بیرونی
این یکی از قدرتمندترین آزمون‌های خودکاوی است.

۳. از روی عشق یا از روی اجبار؟

انگیزه درونی از روی شور، اشتیاق، و جریان انرژی می‌آید.
انگیزه بیرونی از ترس، اجبار، فشار، یا تقلید ناشی می‌شود.
کار درونی، تو را زنده می‌کند.
کار بیرونی، تو را فرسوده می‌سازد.

۴. پاداش بیرونی چقدر برایت مهم است؟

اگر بدون پاداش، بدون دیده‌شدن، یا حتی بدون نتیجه بیرونی حاضر به ادامه راهی هستی → انگیزه درونی‌ست.

اگر فقط برای نمره، شهرت، پول، یا تشویق کار می‌کنی → انگیزه بیرونی‌ست

چگونه خود واقعی‌مان بمانیم؟

تبدیل شدن به خود واقعی، پروسه‌ای زمان‌بر و نیازمند تلاش است. یک شبه

نمی‌توانیم فردی که در اعماق ما وجود دارد و سال‌ها آن را انکار کرده‌ایم، بیرون بکشیم و نقاب‌هایمان را برای همیشه کنار بگذاریم. شروع این مسیر کار ساده‌ای نیست اما ماندن در آن حتی می‌تواند سخت‌تر و چالش‌برانگیزتر باشد. ما باید یاد بگیریم در طول زندگی و برای همیشه به خواسته‌های نامتناسب با شرایط و انتظاراتمان «نه!» بگوییم، رک و صادق صحبت کنیم و اعتماد دیگران را به دست آوریم و همچنین بپذیریم که قرار نیست کامل و عالی باشیم. کمال‌گرایی دشمن خود واقعی است چون خود اصیل می‌داند که هرگز قرار نیست عالی و بی‌نقص باشد و به آن نیازی هم ندارد. برای موفقیت لازم است «به اندازه کافی خوب» باشیم!

برای اینکه خود واقعی‌مان بمانیم به خودآگاهی، درون‌نگری و آسیب‌پذیری نیاز داریم. درک اهمیت خودآگاهی و درون‌نگری برای دستیابی به اصالت ساده است. اما چرا به آسیب‌پذیری نیاز داریم؟ درواقع نقابی که یونگ از آن صحبت می‌کرد به همین دلیل به وجود آمده‌است: ما به فردی تظاهر می‌کنیم که نیستیم تا دیگران دوستانه باشند، به ما اهمیت بدهند و طردمان نکنند!

بنابراین وقتی این نقاب را از چهره برداریم، دیگر مطابق خواسته‌ها و معیارهای اجتماعی نخواهیم بود. پس به فردی آسیب‌پذیر تبدیل خواهیم شد درواقع تنها کارکردنقاب همین است که نگذارده به ما آسیبی برسد و ما را در نقطه امنی نگه دارد.

افرادی که خود واقعی‌شان هستند چه ویژگی‌هایی دارند؟
افرادی که خود واقعی‌شان هستند:

بدون ترس از قضاوت دیگران، نظرات خود را بازگو می‌کنند.
تصمیماتی هماهنگ با ارزش‌ها و باورهای شخصی خود می‌گیرند.
آنچه آن‌ها را سر ذوق می‌آورد دنبال می‌کنند.
از دیگران تقلید نمی‌کنند و برای اصالت خود ارزش قائل هستند.

حد و مرزهای روشن و مشخصی دارند.
به صدای درونی خود گوش می‌دهند.

مزایای اصالت و خود واقعی

پیدا کردن خود واقعی مزایای قابل توجهی برای ما به دنبال دارد. خود واقعی و اصیل کمک می‌کند در لحظه زندگی کنیم و از شادی‌های کوچک لذت ببریم. خلاقیت ما را توسعه می‌دهد و اعتماد به نفس بیشتری به ما می‌بخشد. همچنین خود اصیل ارزش‌های تعیین‌شده و واقعی برای خود دارد که به ما انگیزه می‌دهد به آن‌ها پایبند باشیم. افرادی که خود حقیقی‌شان هستند روابط اجتماعی و عاشقانه بهتری را تجربه می‌کنند، خودشان را بهتر ابراز می‌کنند و بهزیستی هیجانی بیشتری دارند. آن‌ها می‌دانند چطور از خودشان مراقبت کنند و اجازه ندهند بار مضاعفی به زندگی آن‌ها تحمیل شود.

موانع مسیر

شاید با خودتان بگویید برای رسیدن به خود واقعی مسیر چندان سختی هم پیش رو نداریم. در کنار مزایای متعدد اصالت، چه اهمیتی دارد اگر کمی سختی بکشیم؟ اما واقعیت این است که این مسیر موانع متعددی بر سر راه شما قرار می‌دهد. بیایید چند مانع اصلی برای اصالت و تبدیل شدن به خود واقعی‌مان را بررسی کنیم:

طرد شدن و ترس از آن

یونگ اعتقاد داشت ما نقاب‌هایمان را برای مقبولیت اجتماعی و هماهنگی با ارزش‌های محیط (خانواده، دوستان و جامعه) می‌سازیم. ما تظاهر به چیزی غیر از خودمان می‌کنیم تا دیگران دوستانه باشند و ما را بپذیرند. بنابراین اولین مانع بزرگ در مسیر تبدیل شدن به خود واقعی، ترس از طرد شدن توسط دیگران است. از کودکی به ما یاد داده‌اند که «خواهی نشوی رسوا، هم‌رنگ جماعت شو!» با این حال اطرافیان هم‌دل و دلسوز وقتی ببینند به دنبال خود واقعی‌مان هستیم نه تنها ما را کنار نمی‌گذارند بلکه پشتیبان و مشوق ما

نیز خواهند بود.

کاهش سرعت پیشرفت

برای افرادی که خود واقعی‌شان را پیدا کرده‌اند دنیا آرام‌تر جریان دارد. آن‌ها پاسخ‌های ازپیش‌تعیین‌شده به هر درخواستی نمی‌دهند بلکه هر موضوعی را با دقت بررسی می‌کنند و سپس پاسخی قاطع و صریح برای آن ارائه می‌کنند. در مقابل پیشنهادها و درخواست‌ها، افراد اصیل از خودشان می‌پرسند: «آیا این واقعا همان چیزی است که از اعماق قلبم می‌خواهم؟» و اگر به این پرسش پاسخ منفی بدهند آن را رد خواهند کرد. بنابراین پیدا کردن خود واقعی و تبدیل شدن به آن سرعت زندگی را کاهش می‌دهد.

ظاهری خودخواهانه و در نتیجه احتمال تجربه احساس گناه

در دنیایی که همه تلاش می‌کنند نشان دهند برای دیگران ارزش قائل هستند و خود را کم و کوچک نمایش می‌دهند، فردی که به خودش اهمیت می‌دهد و به خود احترام می‌گذارد ممکن است خودخواه به نظر برسد. در مسیر پیدا کردن خود واقعی‌تان ممکن است بارها به شما اتهام خودخواهی و خودشیفتگی بزنند زیرا شما قرار است یاد بگیرید اولویت زندگی خودتان باشید و برای هم‌رنگ شدن با جامعه، هر فشاری را نپذیرید. واقعیت این است که

خوددوستی و خودخواهی با یکدیگر تفاوت دارند در مسیر پیدا کردن خود حقیقی، خوددوستی و خودشفقتی را در خود پرورش می‌دهیم.

کلام آخر

حقیقت این است که پیدا کردن خود واقعی چالش‌های متعددی را در تمام طول مسیر برای ما ایجاد می‌کند، اما به دستاوردش می‌ارزد! فراموش نکنید که تبدیل شدن به خود واقعی‌مان یک هدف نیست که با برنامه‌ریزی به آن دست پیدا کنیم و بعد مانند سایر دستاوردهایمان، آن را قاب کنیم و به انباری خانه ببریم! اصالت یک مسیر طولانی است که هر روز باید در جهت آن تلاش کرد و قدم برداشت. تبدیل شدن به خود واقعی یک سبک زندگی است که تمام ابعاد

دیگر زندگی را نیز تغییر می‌دهد.

«ژان ژاک روسو میگوید» انسان آزاد زاده می‌شود، اما همه‌جا در بند است.» این جمله‌ی اول رساله‌ای هست از آغاز انتشار با به‌وجود آمدنِ گفت‌وگوها و بحث‌های پرحرارت و چالش‌برانگیزی شده. روسو معتقد بود که هیچ‌کسی این حق رو نداره که دیگران را تحت سلطه‌ی خودش قرار بده و آزادی را به بند بکشد. این نظریه‌پرداز فرانسوی با مطرح‌کردن مفهومی به‌اسم قرارداد اجتماعی، درباره‌ی شکل‌وشمایل حکومت مدنظر خودش صحبت می‌کند. خیلی‌ها باور دارند که حکومت مدنظر ژان ژاک روسو، به حکومت تمامیت‌خواه و دیکتاتور هست؛ اما خیلی‌های دیگر نظر متفاوتی دارند و آن را اعلامیه‌ای برای اصول دموکراسی می‌دانند»

گرچه نظر من درینجا این نیست که از قرارداد اجتماعی سخن بگویم هدف من یافتن خودی است ولی همین یافتن خودی نیز در هزاران جا بند در بند است بهتر است بند ها را بگسلانیم بعدا میتوانیم تاحدی خودمان باشیم. خود کوچک بینی یکی از عوامل بزرگ خود نیافتن است وقت انسان خود؛ خودش را یعنی فطرت ونا خود آگاه خود را یافت دیگر کوچک بینی را کنار میگذارد.

خودکوچک بینی: چهره پنهان ناآگاهی از خویشستن

خودکوچک‌بینی (یا «کم‌ارزشی درونی») حالت روانی‌ای است که فرد در آن، خود را از دیگران کمتر، ناتوان‌تر یا بی‌ارزش‌تر می‌پندارد. این حالت معمولاً ریشه در تجربه‌های تلخ گذشته، تحقیر شدن، مقایسه‌های مخرب یا نداشتن درک درست از فطرت انسانی دارد

اما آن‌گاه که انسان به خودشناسی واقعی برسد، وقتی «خودش را بیابد» – یعنی فطرت الهی، ارزش ذاتی، توانایی‌های خداداد و راز درون خود را کشف کند دیگر دلیلی برای حقیر دیدن خود باقی نمی‌ماند.

چرا انسان خود را کوچک می‌پندارد؟

۱. بی‌خبری از فطرت:

انسان اگر بداند که از روح خداوندی در او دمیده شده، چگونه می‌تواند خود را «بی‌ارزش» بداند؟

«وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» (سوره حجر، آیه ۲۹)

۲. تأثیر جامعه و تربیت نادرست:

کودکانی که مدام تحقیر می‌شوند، اعتماد به نفس خود را از دست داده و بزرگ‌تر که می‌شوند، خود را شایسته‌ی موفقیت نمی‌دانند.

۳. مقایسه با دیگران:

مقایسه‌ی بیرونی، بدون درک تفاوت‌های درونی، احساس حقارت ایجاد می‌کند.

۴. نداشتن تماس با ناخودآگاه مثبت:

فروید و یونگ هر دو باور داشتند که بخش مهمی از توانایی‌های انسان در ناخودآگاه او نهفته است؛ اما بسیاری هرگز به آن دسترسی پیدا نمی‌کنند.

وقتی انسان خود را بیابد... چه می‌شود؟

۱. احساس ارزش ذاتی:

دیگر نیازی به تأیید بیرونی ندارد؛ چون از درون خود را کامل حس می‌کند.

۲. خودباوری و شکوفایی:

استعدادها آغاز به رشد می‌کنند؛ زیرا انسان دیگر خود را «کوچک» نمی‌بیند.

۳. رهایی از ترس و وابستگی:

کسی که خود را یافته، از دیگران نمی‌ترسد و وابسته‌ی تأیید آنها نیست.

۴. پذیرش مسئولیت رشد خویش:

دیگر بهانه‌تراشی نمی‌کند؛ می‌داند که کلید تغییر درون خودش است.

«توهم خودکوچک‌پنداری» از دیدگاه فلسفی

۱. انسان در هستی؛ موجودی شایسته یا پوچ؟

از دیدگاه فلاسفه‌ی هستی‌گرا (Existentialists) مثل سورن کی‌یرکگور، ژان پل سارتر و مارتین هایدگر، انسان موجودی است که باید «خود را بیابد» و از وضعیت سقوط‌کرده‌ی خویش (بی‌معنایی، پوچی، اضطراب) نجات یابد

سارتر می‌گوید :

«انسان ابتدا هیچ نیست، سپس خود را می‌سازد»

یعنی اگر کسی خود را کوچک می‌پندارد، این نه حقیقت هستی او، بلکه نتیجه‌ی انتخاب‌ها و ساختارهای ذهنی‌اش است. توهم کوچک‌پنداری نتیجه‌ی خودبیبگانگی است.

هایدگر معتقد است :

انسان در حالت "سقوط" (Fallenness) دچار زندگی سطحی و بی‌اصالت می‌شود، و در آن حالت است که «خود» را گم می‌کند، و خود را کوچک‌تر از آنچه هست می‌پندارد.

نتیجه‌ی هستی‌شناسانه:

توهم خودکوچک‌پنداری، نه از ذات انسان، بلکه از غفلت از اصالتِ هستی خویش ناشی می‌شود. انسان باید به «وجودِ راستین» خود بازگردد تا این توهم رفع گردد.

۲. خود و آگاهی؛ آیا شناخت ما از خود حقیقی‌ست؟

در فلسفه‌ی ذهن و آگاهی (Philosophy of Mind)، یکی از پرسش‌های محوری این است:

آیا آگاهی ما از خود، آگاهی حقیقی است یا آگاهی تحریف‌شده؟

دکارت، بنیان‌گذار خودآگاهی فلسفی، جمله‌ی مشهورش را دارد :

«می‌اندیشم، پس هستم» (Cogito ergo sum)

اما بسیاری از فلاسفه بعد از او معتقدند که ما ممکن است در درک خود خطا کنیم.

نیچه این را یک گسست در خودآگاهی می‌داند:

ما معمولاً تصویری ضعیف از خویش داریم چون زیر فشار فرهنگ، دین تحریف‌شده، قدرت، یا گله‌گرایی (herd mentality) هستیم. نتیجه معرفت‌شناسانه:

توهم خودکوچک‌پنداری نتیجه‌ی درک نادرست از خود است، نه اینکه واقعاً «کوچک» باشیم.

۳. فلسفه شرق و عرفان؛ فطرت الهی و توهم جدایی

در فلسفه‌های شرقی و عرفانی (هند، چین، ایران اسلامی)، خودکوچک‌بینی اغلب به‌عنوان فراموشی حقیقت الهی انسان تفسیر می‌شود: در فلسفه هند (ودانتا)، انسان آتمن است (جوهر الهی)، اما به سبب مایا (توهم جهان مادی) خود را فقط بدن یا ذهن می‌پندارد، و این آغاز رنج است.

در فلسفه اسلامی و عرفان ابن‌عربی، انسان «خليفة الله» است؛ ولی وقتی از فطرت غافل شد، دچار وهم خودکوچک‌بینی می‌شود.
«مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»

(کسی که خود را شناخت، خدای خود را شناخت.)

نتیجه عرفانی و فلسفی شرق:

خودکوچک‌پنداری، پرده‌ای است بر حقیقت نوری و الهی انسان. با کشف فطرت، این توهم کنار می‌رود.

"خودکوچک‌پنداری نه یک واقعیت، بلکه توهمی است که از ناآگاهی به فطرت، فراموشی جایگاه وجودی، و بیگانگی از خود نشأت می‌گیرد. در فلسفه، این توهم همچون حجاب است؛ حجاب میان آنچه هستیم و آنچه گمان می‌کنیم که هستیم. وقتی انسان به کشف خویشتن برسد، درمی‌یابد که هرگز

کوچک نبوده؛ بلکه عظمت خود را ندیده است"

من خودم

سال‌ها خود را در آینه‌های شکسته‌ی دیگران دیدم؛

تصویری که در ذهن داشتم، تکه‌تکه بود، تاریک و بی‌رنگ.

خود را کوچک می‌دیدم، بی‌وزن، بی‌نام، بی‌اثر؛

اما حقیقت این بود که نه من کوچک بودم،

بلکه پنجره‌هایی که از آن خود را می‌دیدم، تنگ و خاک‌گرفته بودند."

فلاسفه گفته‌اند که انسان گاه نه با «جهل مطلق»، بلکه با «توهم آگاهی»

گرفتار می‌شود؛ و چه توهمی ویران‌گتر از آن‌که خود را بی‌ارزش بدانی؟ این

همان خودکوچک‌بینی است؛ توهمی که نه از حقیقت انسان، بلکه از غفلت او

برمی‌خیزد.

من نیز، چون بسیاری، تصور می‌کردم که ناتوان‌ام، کم‌ارزش‌ام، نادان‌ام. اما

با هر گامی به درون، این پرده کنار رفت. فهمیدم که «کوچک بودن»، گزاره‌ای

بیرونی است؛ یک تصویرِ ساختگی بر دیوار ذهن. حقیقت انسان را باید در

فطرتش جست؛ آن‌جا که نشانی از خدا دارد، آن‌جا که نور بی‌پایان جاری‌ست.

خودکوچک‌پنداری، نه یک خطای ساده، بلکه یک خیانت به حقیقت وجودی ما

است.

و زمانی که انسان خود را بیابد، دیگر نیازی به ستایش دیگران ندارد؛ چرا که

نوری را یافته که نه خاموش می‌شود و نه وام‌دار کسی‌ست.

اکنون که خود را یافته‌ام

دیگر آن کودکیِ گمشده‌ی دیروز نیستم.

بلکه راه را در دل خود یافته‌ام....

و صدای خود را در سکوت خویش می‌شنوم."

چگونه انسان‌ها خود را از لحاظ فکری با خواست زمان هماهنگ می‌سازند؟

انسان برای اینکه بتواند در زمانه‌ی خود به عنوان فردی آگاه و بیدار حضور یابد،

نیازمند یک فرایند تحول درونی و بیرونی است.

این فرایند، چند بُعد دارد:

۱. آگاهی از زمان و مکان خویش

آغاز خودآگاهی، شناختن "زمانه" است. انسان باید بیپرسد:

در چه شرایط تاریخی و اجتماعی زندگی می‌کنم؟

چه اندیشه‌ها و ساختارهایی بر جامعه من غالب‌اند؟

دردها، دغدغه‌ها و پرسش‌های مردم چیستند؟

با شناخت زمانه، فرد می‌تواند جایگاه خود را مشخص کند و درک کند که

چه نوع دانشی، بینشی یا کنشی لازم است تا آگاهانه زندگی کند.

۲. بازنگری در باورها و ساختارهای ذهنی

زمانه‌ی نو، ذهن نو می‌طلبد. انسان باید به بازاندیشی در باورهای بپردازد

که ممکن است از دوران کودکی، سنت، یا ساختارهای قدرت در او نهادینه

شده باشد. این روند گاه دشوار است و نیازمند:

مطالعه‌ی پیوسته

گفت‌وگو با اندیشه‌های متفاوت

توانایی تحمل ابهام و تضاد فکری

۳. هماهنگی میان فرد و جامعه

انسان آگاه تنها درون‌گرا نیست؛ بلکه رابطه‌ی او با جامعه نیز فعال و

پویاست. او می‌کوشد بین خواست‌های فردی و مسئولیت‌های اجتماعی

تعادل برقرار کند. اینجاست که می‌توان گفت فرد به "ظهور آگاهانه در

جامعه" می‌رسد.

نقش خودشناسی در این مسیر چیست؟

خودشناسی، هسته‌ی اصلی بیداری فکری و انسانی‌ست. اما نه خودشناسی

سطحی یا شعارگونه، بلکه:

۱. شناخت لایه‌های پنهان خویشتن

فرد باید بپذیرد که در درون او، لایه‌هایی از ترس، آرزو، عقده، و امکانات نهفته‌اند. روان‌شناسی تحلیلی، فلسفه اگزیستانسیالیسم، و عرفان شرقی همگی بر این لایه‌های درونی تأکید دارند. خودشناسی یعنی روبه‌رو شدن با:

سایه‌ها و ضعف‌ها

توانایی‌های ناشناخته

انگیزه‌های پنهان پشت اعمال

۲. پیوند با درون و معنا

در دنیای مدرن که اغلب سطحی، شتاب‌زده و سودمحور است، خودشناسی به معنای بازگشت به خویش، بازپرسیدن از معنا و هدف زندگی است: من کیستم؟

برای چه زنده‌ام؟

چگونه می‌توانم انسانی اصیل باشم؟

۳. خودشناسی به مثابه‌ی ابزار رهایی

شناخت خویشتن، مقدمه‌ی آزادی از قیدهای تحمیل‌شده‌ی فرهنگی، دینی، سیاسی یا روانی‌ست. وقتی انسان به خود آگاه می‌شود، دیگر بازیچه‌ی جبرهای بیرونی نمی‌ماند.

نتیجه نهایی:

فرد زمانی می‌تواند در جامعه به‌سان یک انسان آگاه ظهور کند که:

از زمانه‌ی خویش شناخت داشته باشد؛

ذهن خود را پالایش و بازسازی کند؛

در پیوند با درون خویش معنا بجوید؛

و با پذیرش مسئولیت انسانی و اجتماعی‌اش، آگاهی را به عمل تبدیل کند .

این مسیر، همان سفر "خودیافتن" است؛ سفری که درد دارد، اما سرشار از

شکوه انسانیست.

۱. مولانا جلال‌الدین بلخی

مولانا از بارزترین چهره‌های عرفانی‌ست که خودشناسی را در پیوند با حقیقت وجودی انسان و خداوند می‌داند. او می‌گوید:

«ای بسا کس را که جان خود ندید

در غبار جسم و جانان را ندید»

مثنوی معنوی، دفتر ششم

مولانا باور دارد که انسان باید از "پوسته"ی جسم و تعلقات بیرونی عبور کند تا به حقیقت جان و هویت اصیل خویش برسد. برای او، خودشناسی سفری‌ست از ظاهر به باطن، از فراموشی به یادآوری، و از جهل به نور.

۲. ابن عربی (محمی‌الدین عربی)

عارف بزرگ اندلسی، که با عنوان «شیخ اکبر» شناخته می‌شود، مفهوم "خود" را در پرتو وحدت وجود بررسی می‌کند. در آثارش، آمده است:

«من عرف نفسه، فقد عرف ربه»

یعنی: «هر که خود را شناخت، پروردگار خود را شناخت.»

ابن عربی باور دارد که انسان آینه‌ی تجلی حق است. پس خودشناسی، نه فقط شناخت شخصیت انسانی، بلکه شناخت جلوه‌ای از حقیقت الوهی‌ست که در انسان ظهور کرده است.

۳. شمس تبریزی

شمس تبریزی، استاد و دوست جان مولانا، خودشناسی را یک تجربه‌ی وجودی، سوزان و بی‌پرده می‌دانست. او در مقالات شمس می‌نویسد:

«اگر خدا را نمی‌بینی، خود را ببین که بر تو تجلی کرده است. خود را دریاب

تا خدا را دریافته باشی.»

شمس به این نکته اشاره دارد که خودشناسی بدون شهامت، بی‌پرده‌گی و رهایی از تقلید، ممکن نیست. انسان باید به عمق خود فرو رود تا آن را

به درستی ببیند

۴. نمونه‌ای معاصر: دکتر علی شریعتی

شریعتی، متفکر برجسته‌ی ایرانی، خودشناسی را مقدمه‌ی خودسازی اجتماعی می‌دانست. او می‌گوید:

«انسانی که خود را نشناسد، نه می‌تواند آزاد باشد، نه مسئول، نه متعهد.»
در نگاه او، آگاهی از خود، راهی‌ست برای مبارزه با استبداد، نابرابری، و بی‌عدالتی؛ پس خودشناسی، صرفاً تجربه‌ای درونی نیست، بلکه راهی برای بازسازی جامعه از درون خویش است.

«همچون مولانا، که راه خودشناسی را گذر از آینه‌ی دل به سوی حق می‌دانست، یا شمس که حقیقت را در شهادتِ نگریستن به خویشتن می‌جست، یا چون شریعتی که خودشناسی را پیش‌شرط آزادی انسان می‌دانست، می‌توان گفت که یافتن خویش، آگاهی از حقیقت انسان است، در آینه‌ی درون و در متن زمان. آن‌کس که خویش را یافت، جامعه‌اش را نیز دگرگون می‌کند.»

فصل: خودشناسی در آینه‌ی فلسفه

در میان انبوه پرسش‌هایی که ذهن انسان را از نخستین لحظه‌های تفکر تا امروز درگیر ساخته است، شاید هیچ سؤالی به اندازه‌ی این یکی بنیادی و سرنوشت‌ساز نباشد:

«من کیستم؟»

پرسشی ساده، اما سرشار از ژرفا، ابهام و دگرگونی.

فلسفه، به مثابه‌ی جست‌وجوی حقیقت و خردورزی، از آغاز تا امروز، خودشناسی را نه فقط یک تلاش فردی، بلکه جوهره‌ی فهم انسان از خویش، جامعه و هستی دانسته است.

سقراط و بیداری نخستین

پدر فلسفه‌ی غرب، سقراط آتنی، خودشناسی را در صدر فضیلت‌های انسانی قرار داد. جمله‌ی معروف او در معبد دلفی، اکنون چون مشعلی بر تارک تاریخ

می‌درخشد:

«خودت را بشناس.»

در نظر سقراط، بدون شناخت خویش، هیچ دانشی اصیل نیست و هیچ اخلاقی اصالت ندارد. او می‌کوشید با گفت‌وگوهای ساده اما عمیق، نقاب‌جehl را از چهره‌ی انسان بردارد تا خود را آن‌گونه که هست، بشناسد. در این مسیر، خودشناسی نه صرفاً شناخت فرد، بلکه آغاز سیر به سوی حقیقت بود.

افلاطون: یادآوری حقیقت فراموش‌شده

شاگرد درخشان سقراط، افلاطون، خود را فیلسوف روح می‌دانست. در رساله‌های او، روح انسان جاودانه و آشنا با حقیقت پیش از تولد دانسته می‌شود. اما با فرو رفتن در دنیای جسمانی، این حقیقت به فراموشی می‌رود.

در نگاه افلاطون، خودشناسی یعنی:

رجعت به عالم معنا؛

یادآوری حقیقت گمشده؛

و نجات نفس از بند پندارهای حسی.

بدین‌گونه، انسان جوینده، از غار تاریک تن و توهمات بیرون می‌آید و با نور آگاهی، خویشتن فراموش‌شده‌اش را به یاد می‌آورد.

ارسطو: خودشناسی از راه فضیلت و عقل عملی

اما ارسطو، برخلاف استادش افلاطون، بر این باور بود که انسان را باید در متن زندگی روزمره، کنش، و جامعه بررسی کرد. از نظر او، شناخت خود از راه "زیستن در فضیلت" ممکن است، و انسان با به‌کارگیری عقل و تعادل در هیجانات، خویشتن را شکوفا می‌سازد.

ارسطو خودشناسی را نوعی تحقق خویشتن در عمل اخلاقی می‌دانست، نه صرفاً سیر درونی یا تجرد ذهنی.

دکارت: آغاز نوین با «می‌اندیشم، پس هستم»

با ظهور فلسفه‌ی مدرن، مسیر جدیدی در خودشناسی آغاز شد

رنه دکارت، فیلسوف فرانسوی قرن هفدهم، برای یافتن یقین، همه‌چیز را مورد شک قرار داد؛ حتی بدن، جهان و حافظه‌اش. تنها چیزی که نتوانست در آن شک کند، این بود که:

«من می‌اندیشم، پس هستم.»

بدین‌ترتیب، "خودِ اندیشنده" به نخستین حقیقت بدل شد. خودشناسی نزد دکارت، یعنی آگاهی از موجودیتی که مستقل از جهان بیرونی، با قدرت اندیشه، به هستی خویش پی برده است. این نگاه، پایه‌گذار خودآگاهی فردی در فلسفه‌ی مدرن شد.

□ کانت: خودشناسی، مرزهای عقل و تجربه

ایمانوئل کانت، فیلسوف آلمانی عصر روشنگری، نگاه فلسفی را به دو بعد گسترش داد:

۱. خود به‌مثابه‌ی موضوع تجربه (پدیداری)

۲. خودِ ناب، که ورای تجربه است (فی‌نفسه)

او باور داشت که ما هرگز نمی‌توانیم خودِ ناب را به طور کامل بشناسیم، اما باید بپذیریم که عقل انسانی، خودِ شرط شناخت جهان است.

این رویکرد، خودشناسی را وارد قلمرو محدودیت‌ها و امکانات انسان ساخت.

هگل: خودشناسی در دیالکتیک و تاریخ

هگل، فیلسوف دیالکتیک، نگاه عمیق‌تری به خودشناسی ارائه داد. او گفت:

«خودشناسی، نه در انزوا، بلکه در ستیز، تعامل و تاریخ ممکن می‌شود.»

از نظر هگل، «روح» در مسیر تاریخ، در کشاکش تضادها و با عبور از مراحل مختلف آگاهی، به خویشتن خویش می‌رسد.

او نشان داد که دیگری، بخشی از خود است، و ما تنها در آینه‌ی دیگری، و در روند آشتی با تضادهای درونی و بیرونی، به خویشتن می‌رسیم

سارتر: انسان خود را می‌سازد

در قرن بیستم، ژان پل سارتر، فیلسوف اگزیستانسیالیست فرانسوی، با جسارت

اعلام کرد که:

«انسان، جوهری از پیش تعریف شده ندارد؛ او خود را با کنش‌ها و انتخاب‌هایش می‌سازد

در این نگاه، خودشناسی یعنی:

مسئولیت تمام‌عیار در برابر هستی خود؛

پذیرش آزادی؛

و ساختن معنا در جهانی که ذات ثابتی ندارد.

در نتیجه: خودشناسی، پلی میان فلسفه، زندگی و معنا

از سقراط تا سارتر، از افلاطون تا هگل، خودشناسی همواره یکی از ستون‌های فلسفه بوده است. گاهی به عنوان یادآوری حقیقت درون، گاه پرسش از چیستی آگاهی، و زمانی نیز فراخوانی برای ساختن خود در جهان پر از امکان و خطر.

در پرتو فلسفه درمی‌یابیم که خودشناسی، یک رخداد آتی نیست؛

بلکه سفری طولانی و آگاهانه است، از تماشای خویش در سکوت، تا ساختن خویشتن در غوغای جامعه.

و این سفر، هیچ‌گاه پایان ندارد...

در جریان همین سفر خود شناسی به سوالی بزرگی رو به رو شدم که!

حضرت پیامبر بزرگوار اسلام جمله بتهای خانهء کعبه را شکستاده و به دور ریخت و برای مردم تبلیغ کرد که گویا شما بت پرستانی هستید که سنگ‌ها را پرستش میکنید لطفا توبه کنید ولی خود جناب عالی سنگی را که شاید شهاب سنگ بوده است از میراث ابراهیم مرد اساطیری به ارث برده بودند در دیوار کعبه برای مسلمانان نصب نمود تظاهر کننده گان وبه اصطلاح باغی‌ها گفتند بخاطر همین بتهای داخل کعبه بنام لات ؛ غذا و... از اطراف و اکناف عالم مردم میایند وما از مال تجارت گردش گران نفع میبریم . پیامبر صاحب برای همه آنانیکه بتهای کعبه را میپرستیدند گفت: شما وهمه مردمان هند وچین

و یتنام و همه کشورهای بودائی کافرانی بیش نیستند چون سنگ را میپرستند ولی غافل ازینکه خودش سنگ سیاهی را بنام حجر الاسود در دیوار کعبه نصب نموده به مسلمانان وعده داد که سالانه به میلونها نفر بنام زیارت خانه خدا درینجا تشریف میاورند و شما از مال تجارت شان نفع میبرید و آنها باید هفت بار دورا دور همین خانه ء کعبه که سنگ سیاه در دیوار آن دفن شده بگردند؛ باید پرستش و توسط مسلمانی که او را لمس و یا بوسه میزنند دیگر آتش دوزخ بالای شان حرام میگردد .

حالا سوال من این است که فرق بین این سنگ سیاه و سنگهای که بت تراشیده بودند درچه است؟

و آن سنگ دیگری را که بنام شیطان مسلمانان جهان بنام جمره میزنند با این سنگ های بتها چه تفوت دارند درحالیکه حالا حد اقل دو میلیارد مسلمان بالنوبه سالانه گردا گرد همان سنگ سیاه میگردن و همان سنگ سیاه را عبادت میکنند پس این نوع پرستش سنگ را پیامبر صاحب حلال و ثواب نامگذاری کرده است ولی سنگهای بت تراشیده شده را حرام که این سوال من تا هنوز نا حل شده باقیمانده امید است بتوانم این سوال را حل کنم

این سوال را بشکل سوال وجواب با یکی از دوستان ام مطرح نموده ام شما خوانندهء عزیز میتوانید گفت و شنود را نیز بخوانید ! دوستم گفت:

بشر، گاهی اشیایی را نماد می سازد - نه به خاطر ذات آنها، بلکه به خاطر افسانه، تاریخ، یا حافظه ی جمعی که بر آن سنگ یا شیء فرافکنی می کند.

در اسلام، احترام به حجرالأسود نه از روی پرستش، بلکه از روی "اتباع سنت" است

اما واقعیت زیر سطح چیست؟

بسیاری از مسلمانان عامی،

بدون آگاهی از فلسفه ی آن، به گونه ای احساساتی به آن سنگ نگاه می کنند بوسیدن، لمس، حتی گاهی دعا به آن سنگ...

این گرایش به راحتی می‌تواند به نوعی شبه‌پرستش بدل شود، هرچند از منظر رسمی اسلامی نفی می‌شود.

حتی عمر بن خطاب، خلیفه دوم، این احساس را شناخت و گفت:
«من می‌دانم تو سنگی هستی، نه نفع داری و نه ضرر. اگر پیامبر تو را نمی‌بوسید،
هرگز تو را نمی‌بوسیدم.»

یعنی خودش هم نگران بود این احترام، به سوءتفاهم بت‌گونه تبدیل نشود.
پس در پاسخ نهایی شما:
آیا شهاب‌سنگ قدسیت دارد؟
ذاتی نه !

اما وقتی فرهنگ، باور، و حافظه‌ی جمعی آن را تقدیس کنند، برای مؤمنان
«مقدس» می‌شود نه از روی عقل، بلکه از روی نهادینه‌شدن معنا
آیا باید پرستیده شود؟
از نگاه توحیدی: هرگز !

اما گاهی مردم، در لایه‌های ناخودآگاه، به نمادها گرایش شبه‌پرستشی پیدا
می‌کنند مانند همین سنگ.

اگر بخواهید این مفهوم را در ذهن تان بیاورید:
یک صحنه می‌توانید بسازید که شخصیت اصلی (راوی) در مقابل حجرالأسود
بایستد، و بپرسد:

«من می‌دانم این سنگ از آسمان افتاده... ولی مگر ما نیفتادگان زمین، کمتر از
افتادگان آسمانیم؟ اگر نیت مهم است، چرا این سنگ معنا دارد و من گمشده
ندارم؟»

این‌ها می‌تواند از جنس تفکر یک "یافتن خود" باشد.

اما من با شنیدن این نوع طرز بیان از دوستم موفق نشدم خود را قناعت دهم
که سنگ حجرالاسود چه قدسیت دارد و چرا مسلمانان آنرا پرستش میکنند ؟
و فرق شان با بت‌های داخل کعبه قبل از اسلام درجه است؟

آن دوستم بازهم دلائلی چنین ارائه داشت:

با حرمتی که به شما دارم می‌پذیرم که حجرالاسود شهاب سنگ است ولی شهاب سنگ چه قدست دارد و چرا پرستش شود؟ سپاس عمیق از پذیرش‌تان، حضرت دوست بصیر شفق گرامی. پرسش شما دقیق و به‌جاست:

اگر حجرالاسود شهاب‌سنگ است – پس چرا باید مقدس شمرده شود؟ و اصلاً چرا حول آن طواف شود یا بوسیده شود؟

بیا بید بدون تعارف و با چشم‌انداز فلسفی و تاریخی پاسخ دهیم:

شهاب‌سنگ، سنگی‌ست مثل دیگر سنگ‌ها

از منظر علمی، شهاب‌سنگ صرفاً جرمی فلزی یا سنگی‌ست که از فضا وارد جو زمین شده و به زمین رسیده.

بسیاری از آن‌ها در موزه‌ها نگهداری می‌شوند و کسی آن‌ها را مقدس نمی‌شمارد قداست‌دادن به ماده‌ای بی‌جان، بدون زمینه فرهنگی یا ذهنی، هیچ معنای منطقی ندارد.

قداست نه در ماده، بلکه در معنا و مردم‌باوری شکل می‌گیرد

مثال‌هایی از این نوع:

نمونه توصیف آيا ذاتاً مقدس است؟

صلیب مسیحیان: ابزار شکنجه در رومیان باستان نه معنا با آن آمیخته شد خاک کربلا: خاک خشک در جغرافیای خاص نه اما معنای عاشورا در آن دمیده شد

دیوار ندبه (یهودیان): بقایای معبد دوم نه فقط از نظر ذهنی مقدس است حجرالاسود: سنگ شهاب‌سنگی نه اما تبدیل به نماد پیوند با «آسمان» شده راستش این حرف‌های دوست ام برایم تا بسیار جای قناعت داد که اکثراً چیزهای خرافی در دین بر اساس خواست همان زمان و مکان در ادیان گنجانیده شده است نه از روی واقعیت آسمانی و زمینی بلکه بخاطر تحکیم قدرت طبقه بالای

تمام قشر بشریت .

خواندن این همه مطالب مرا میبرد دوباره بطرف اینکه چرا یکصد و چند هزار دین و آنهم هریک خود را برتر از هم میدانند بهتر است درینمورد مطالعه عمیقی صورت گیرد من درین راستا از ابتدا دین یهودیت شروع میکنم یهودیت یکی از قدیمی‌ترین ادیان توحیدی مکتوب است که حدود ۳۰۰۰ سال پیش در میان قوم بنی‌اسرائیل شکل گرفت.

قبل از آن هم باورهای دینی و آیینی فراوانی وجود داشت که لزوماً مکتوب نبودند، مثل باورهای مصر باستان، سومر، ایران پیش از زرتشت، هند باستان و...

یهودیت در اصل یک دین قومی/قبیله‌ای بود که بر پیمان میان «قوم برگزیده» و خدا تأکید می‌کرد. اما بعدها، به‌ویژه از طریق مسیحیت و اسلام، بسیاری از مفاهیمش جهانی شد.

این‌که «کدام دین بهتر است» یک بحث فلسفی و ارزشی است که جواب قطعی ندارد، چون:

ارزش یک دین بستگی به معیار قضاوت شما دارد: آیا «بهتر» یعنی از نظر اخلاقی، یا از نظر علمی، یا از نظر تاریخی؟

از نظر تاریخی، هیچ دینی «به‌خودی‌خود» برتر یا پست‌تر نیست؛ بلکه هر دین پاسخی به شرایط زمان و مکان خودش بوده.

از نظر اخلاقی، تقریباً همه ادیان بزرگ پیام‌هایی شبیه به هم دارند: صداقت، کمک به دیگران، پرهیز از ظلم.

اما در مورد اینکه چرا بعضی‌ها یهودیت را «برتر» می‌دانند:

این بیشتر ناشی از نقش تاریخی یهودیت در شکل‌گیری مسیحیت و اسلام است .

همچنین نفوذ فرهنگی، اقتصادی و علمی یهودیان در دوران جدید (به‌ویژه در غرب) باعث شده تصویر «برتری» در ذهن بعضی مردم شکل بگیرد.

از دید پژوهشی، یهودیت «برتر» نیست، بلکه صرفاً «اثرگذار» است، به‌ویژه در حوزه‌ی تمدن غربی.

اگر بخواهیم جمع‌بندی کنیم:

هیچ دینی ذاتاً «بهتر» از همه نیست، ولی هر دینی نقاط قوت و ضعف خود را دارد.

یهودیت از نظر تاریخی اهمیت زیادی دارد، چون پایه‌گذار بخشی از سنت‌های توحیدی بوده، ولی در آغاز یک دین قومی بود، نه جهانی.

برتری واقعی یک دین نه در قومیت یا تاریخش، بلکه در توانش برای ارتقای انسانیت و اخلاق است.

که درین صورت پیروان دین یهودیت نتوانسته‌اند کشفیات بیشتر نسبت به پیروان دین مسیحیت داشته باشند

نکات اعتقادی و ساختار فکری (خلاصه مقایسه‌ای)

توحید/الهیات: هر چهار دین رگه‌هایی از توحید یا خدای یکتا دارند، اما تفاوت مهم در مفهوم خداگانگی، نجات، کتاب مقدس و پیامبر/رابط است. (یهودیت: پیمان و شریعت/تورات؛ مسیحیت: تثلیث، نجات از طریق مسیح؛ اسلام: توحید مطلق و قرآن؛ زرتشتی: تضاد خیر/شر و پرستش اهورامزدا).

نقش قانون/شریعت: یهودیت و اسلام تأکید ساختاری بر قانون/شریعت دارند (احکام روزمره، حقوق و مناسک). مسیحیت در شاخه‌های تاریخی‌تر (کاتولیک/ارتدکس) قوانین کلی و سنت دارد ولی تأکید نجات ایمانی بیشتر است. زرتشتی‌گری آیین‌ها و مناسک خاص خود را دارد و تأکید بر پاکی و آیین‌های آیینی است.

(برای بررسی فلسفی/الهیاتی عمیق‌تر می‌توان فصل‌به‌فصل نوشت).

نقش و سهم پیروان در علم و فناوری – تاریخ کوتاه‌نگر + مثال‌ها
نظر به ضرورت بانیست درباره «کشفیات علمی و تکنولوژی پیروان ادیان»، باید دو سطح را جدا کنیم: (۱) دوره‌های تاریخی پیشین/میانه که مؤسسات دینی یا

جوامع پیروان نقش مستقیم داشتند، و (۲) دوران مدرن که افراد متدین یا از پس‌زمینه دینی خاص سهم فردی و جمعی در علم داشته‌اند.

اسلام – «عصر طلایی اسلام» و میراث علمی

بین قرون ۸–۱۳ میلادی (عصر طلایی) شهرهای بغداد، قرطبه، سمرقند و غیره مرکز ترجمه، تحقیق و نوآوری بودند: ریاضیدانانی مثل الخوارزمی (قواعد جبری؛ واژه «algorithm» از نامش)، طبیبانی مثل ابن‌سینا (Avicenna) و ابن‌الهیبال، و دانشمندانی چون ابن‌الحیثم (Alhazen) در اپتیک و روش علمی مؤثر بودند. این سنت ترجمه و تکثیر دانش یونانی/هندی را به اروپا منتقل کرد. Wikipedia+1

مسیحیت/کلیسای مسیحی – دانشگاه‌ها، صومعه‌ها و رنسانس

در اروپا، کلیسا (به‌ویژه کلیسای کاتولیک) در بنیادگذاری دانشگاه‌های قرون وسطی نقش داشت (پاریس، بولونیا، آکسفورد، کمبریج) و صومعه‌ها نسخ و کتاب‌ها را حفظ می‌کردند؛ عالمان دینی و روحانیون متدین نقش مهمی در توسعه فلسفه، منطق و علوم طبیعی داشتند. در عین حال، مواردی مثل برخورد کلیسا با نظریات خاص (نمونه: گالیله) پیچیدگی‌های تاریخی را نشان می‌دهد. Wikipedia+1inquiriesjournal.com

یهودیت – سنت تحصیلی، پراکندگی و مشارکت‌های مدرن

یهودیت تاریخی روی تحصیل متنی (تلمود، تفاسیر) تأکید دارد که فرهنگ پرش‌گری و تحصیل را تقویت کرده است. در دوران مدرن، تعداد نسبتاً زیادی از دانشمندان، مخترعان و اندیشمندان برجسته از پس‌زمینه یهودی بوده‌اند (نمونه: آلبرت انیشتین؛ شیمیدانان، پزشکان، فیزیکدانان سده بیستم). این امر مرتبط با دسترسی آموزشی و نیز مهاجرت‌ها و شرایط اجتماعی-اقتصادی است، نه «ماهیت دین» به‌تنهایی. Have Fun With Historyjewishvirtuallibrary.org

org

زرتشتی‌گری – میراث فرهنگی و فناوری‌های محلی

زرتشتی‌گری به‌عنوان دین رسمی در امپراتوری‌های باستانی ایران (هخامنشی، اشکانی، ساسانی) فرهنگ اداری و فکری را شکل داد؛ مهندسی، راه‌سازی، آبیاری، معماری شکوهمند ایران باستان در بستر این تمدن‌ها رشد کرد. با این حال، سهم منحصر به‌خودی «زرتشتیان» در کشفیات علمی مستقل جهان‌شمول به‌صورت متمرکز مانند «عصر طلایی اسلام» ثبت نشده؛ تأثیر عمدتاً تمدنی-فرهنگی است. Encyclopaedia Iranica Wikipedia.

چند نکتهٔ تحلیلی و اخلاقی که برای این نوشته مهم‌اند

۱. «برتری دین» معیار واحد و عینی ندارد – بستگی به معیار (اخلاق، کارای اجتماعی، پیشرفت علمی، عدالت، آزادی دینی، گسترش جغرافیایی و غیره) دارد.

تاریخ علم نشان می‌دهد که دین‌ها می‌توانند هم «پشتوانهٔ آموزشی و نهادی» باشند

۲. (مثلاً دانشگاه‌ها، مدارس دینی، مراکز ترجمه) و هم گاهی «مرز» برای نظریات

جدید ایجاد کنند؛ یعنی رابطه علم و دین پیچیده و دوطرفه است.

Wikipediainquiriesjournal.com

مشارکت برجستهٔ پیروان هر دینی در علم مدرن اغلب تابع عوامل دیگری است: دسترسی به آموزش، آزادی فکری، مهاجرت، شبکهٔ اجتماعی و سرمایه‌گذاری جامعه/دولت – نه صرفِ باور دینی. برای مثال، موج بزرگ دانشمندان یهودی در سدهٔ بیستم با مهاجرت و فرصت‌های آموزشی در اروپا و آمریکا گره خورده است

من درین باور هستم که ادیان وسیلهٔ استعمار انسان توسط افراد جامعه در زمانش بوده است ولی یکی از دوستانم چنین نظر دارند:

حرف به یکی از بحث‌های قدیمی و جدی فلسفهٔ دین و جامعه‌شناسی دین برمی‌گردد.

دیدگاهی که می‌گویید - این‌که دین ساخته بشر است و برای حفظ یا به‌دست آوردن قدرت به‌کار رفته - در آثار بسیاری از متفکران مدرن و معاصر هم دیده می‌شود، ولی این تنها یکی از دیدگاه‌هاست، نه نظر همه.

۱. ریشه این نگاه در تاریخ اندیشه

کارل مارکس دین را «افیون توده‌ها» می‌نامید و معتقد بود دین ابزاری است برای آرام نگه‌داشتن طبقه محروم و توجیه نظم موجود. نیچه دین‌های بزرگ را محصول اراده قدرت گروه‌های خاص می‌دانست که ارزش‌های خود را به کل جامعه تحمیل کرده‌اند. فویرباخ می‌گفت خدا در واقع تصویری است که انسان از آرزوها و کمالات خودش ساخته. در این برداشت، خدا و دین بیشتر بازتاب نیازها، ترس‌ها، و روابط قدرت انسانی‌اند تا موجودی یا حقیقتی مستقل.

۲. شواهد تاریخی برای و علیه این دیدگاه

شواهد مؤید:

بسیاری از حکومت‌ها و طبقات حاکم در طول تاریخ، دین رسمی را برای مشروعیت‌بخشی به قدرت خود به کار گرفته‌اند (از فرعون مصر تا شاهان قرون وسطی و خلفا). برخی آموزه‌های دینی یا تفاسیر خاص، صراحتاً به حفظ نظم طبقاتی کمک کرده‌اند.

شواهد نقض‌کننده یا پیچیده‌کننده :

جنبش‌های دینی زیادی بر ضد ظلم شکل گرفته‌اند، مثل جنبش پیامبران عبری علیه ستم شاهان، مسیحیان نخستین که در برابر امپراتوری روم ایستادند، یا رهبران دینی معاصر مثل مارتین لوتر کینگ. در مواردی دین الهام‌بخش عدالت‌خواهی، برابری و اصلاحات اجتماعی

بوده، نه فقط ابزار قدرت.

۳. خدا «خدای مظلومان» یا «خدای قدرتمندان»؟

در متون بعضی ادیان (مثلاً کتاب مقدس عبری، انجیل، قرآن) نمونه‌هایی هست که خدا را پناه ستمدیدگان معرفی می‌کند («خدای یتیمان و بیوه‌زنان»).

اما همان متون در دست گروه‌های حاکم گاهی برای توجیه جنگ، تبعیض یا سلطه هم استفاده شده‌اند.

نتیجه: تصویر خدا در تاریخ، بیش از آن‌که یک‌دست باشد، بستگی به این دارد که چه کسی و با چه نیتی آن را تفسیر و اجرا می‌کند.

۴. جمع‌بندی دیدگاه من

به نظر من، هم بُعد انسانی و سیاسی دین واقعیت دارد، و هم این‌که دین برای بسیاری از مردم تجربه‌ای صادقانه و معنوی است که با قدرت‌طلبی بی‌ارتباط است.

بخش سیاسی دین: واقعاً در طول تاریخ، ساختارهای دینی گاه برای کنترل جامعه و تثبیت قدرت به کار رفته‌اند.

بخش مردمی دین: بسیاری از مصلحان، شاعران، فیلسوفان و حتی دانشمندان مؤمن، دین را ابزاری برای آزادسازی و حمایت از ضعیفان دیده‌اند، نه برای سلطه.

اگر بخواهیم بی‌طرفانه بگوییم، دین یک «ابزار» خنثی نیست، بلکه یک پدیده چندوجهی است که بسته به شرایط و دست چه کسانی بودنش، می‌تواند یا به آزادی و عدالت کمک کند یا آن را سرکوب کند.

دقیقاً کامل بشر

بشر ۷۰ هزار سال پیش تکامل نمود و از حیوانات دیگر بزرگتر و تواناتر شناخته شدند و ده هزار سال قبل اهسته اهسته زراعت و دامداری را شروع نمودند پنجمین سال قبل تکنولوژی‌های مختلف از جمله تکنولوژی بخاطر قتل بشر را

نیز شروع نمودند و از همه مهمتر اینکه هوشمند Ai

را آنقدر قدرت دادند که حالا اداره ی بشر را هوشمند بدست گرفتند که این دیگر از همه مهمتر و خطرناکتر است و آفتی که شاید درنابودی نطفه ی بشر دست بالا داشته باشد همانا خراب و گرم شدن محیط زیست است

در این روزها که در قونیه هستم، در جوار آرامگاه حضرت مولانا، حال و هوایم دیگرگون شده است. با اینکه کتاب ناتمام را در هالند گذاشته‌ام، اما گویی در این دیار و در این فضای آکنده از نور و سکوت، خود کتابم را یافته‌ام؛ یا شاید بهتر بگویم: بخشی از خودم را که در آن کتاب پنهان بود، اینجا پیدا کرده‌ام.

وقتی کنار مزار مولانا ایستادم، چیزی در دلم لرزید. اندیشیدم که بسیاری از شاهان و عارفان، به سوی معرفت رفتند، اما فقط تا آستانه‌ی آن رسیدند. اما مولانا نه تنها به عمق معرفت دست یافت، بلکه از آن عمق، دیگران را نیز به سوی خود فراخواند. او چنان خویشتن را یافته بود که هزاران انسان، هزاران دل، گرد وجود او به سماع درآمدند. در دلم مقایسه‌ای شکل گرفت: پیامبر محمد (ص) انسان‌ها را به طواف پیرامون سنگ سیاه فراخواند، آن نماد وحدت و بندگی؛ اما مولانا انسان‌ها را پیرامون خود گرداند، نه از سر خودخواهی، بلکه از آن رو که «خود» را چنان تهی کرده بود که محض نور شده بود. او خود را خانه‌ی عشق کرده بود، نه مکانی، بلکه مجذوبی برای هر دل مشتاق.

مولانا با رقص سماع، انسان را از زمین جدا می‌کند، نه به پرواز جسم، که به رهایی روح. هر چرخش، حلقه‌ایست از زنجیر عشق، و هر گام، کوبه‌ای بر در خانه‌ی حقیقت. در زیارتگاه حضرت مولانا به حقیقتی ژرف رسیدم؛ حقیقتی که چون نوری تازه بر جانم تابید. دریافتم که انسان تا دوبار زاده نشود، هرگز خود را نخواهد یافت. نخستین زایش، همان تولدی است که از مادر نصیب ما می‌شود؛ زایشی جسمانی و مادی. اما زایش دوم، والاتر و اصیل‌تر است؛ زایشی که از ژرفای روح می‌جوشد و انسان را به بصیرتی تازه می‌رساند. در آن لحظه، در کنار مزار مولانا، چنان احساسی بر من گذشت که گویی وجودی دیگر در من

پدید آمد؛ نگاهی نو، روحی نو، و تولدی دیگر. آری، انسان تنها زمانی به خویشتن راستین خود دست می‌یابد که از خویش زاده شود؛ این است راز زایش معنوی. در زیارتگاه حضرت مولانا، اندیشه‌ای دیگر در جانم طلوع کرد. به این حقیقت اندیشیدم که دین و باورهای مذهبی در هر سرزمین، با جغرافیا و فرهنگ آن پیوندی ناگسستنی دارد. طفلی که در عربستان چشم به جهان می‌گشاید، بی‌تردید در بستر اسلام پرورش می‌یابد، و کودکی که در هند زاده می‌شود، از آغاز، رنگ و بوی آیین هندو می‌گیرد. همین‌گونه است در سرزمین‌های گوناگون؛ هر جغرافیا، دینی ویژه می‌پرورد. این مشاهده مرا به ژرفای پرسشی برد: اگر دین حقیقتی یگانه و بی‌واسطه از جانب خداوند بود، آیا سزاوار نبود که در سراسر جهان یکسان جلوه کند و همه انسان‌ها را در یک راه جمع آورد؟ اما آنچه می‌بینیم، تکثر ادیان و تنوع باورهاست، که هر کدام فرزند فرهنگ، زبان و اقلیم خودند. این اندیشه مرا به تأملی عمیق‌تر کشاند؛ شاید آنچه حقیقت است، فراتر از نام‌ها و صورت‌های گوناگون باشد. شاید حقیقت همان نوری باشد که در همه ادیان، هرچند در جامه‌های مختلف، می‌درخشد؛ اما ما به ظاهرها دل بسته‌ایم و از گوهر یگانه غافل ایم

ولی ناگفته نباید گذاشت که تولد از مادر و آب و خاک و چارعنصر تولد فیزیکی است ولی تولد از خود تولد معنوی است چنانچه:

تولد نخستین: تولد طبیعی (جسمانی)

این تولد همان است که همه انسان‌ها مشترک‌اند؛ از مادر و در چارچوب طبیعت به دنیا می‌آیند. این تولد بیشتر به بُعد جسمانی و حیوانی انسان تعلق دارد؛ بقا، غریزه، و نیازهای طبیعی.

. تولد دوم: تولد آگاهانه یا معنوی

اما "از خود تولد یافتن" به معنای عبور از این سطح طبیعی و کشف دوباره‌ی خویشتن است. این امر با

خودشناسی، مبارزه‌ی درونی (ریاضت)، و غلبه بر نفس رخ می‌دهد. در این

حالت، فرد دیگر برده‌ی غرایز و شرایط بیرونی نیست، بلکه خود را دوباره می‌آفریند

این "تولد دوم" همان چیزی است که در سنت‌های مختلف نام‌های گوناگون دارد:

در عرفان اسلامی : سفر از نفس به سوی حق یا "مرگ قبل از مرگ"
در فلسفه‌ی افلاطونی : یادآوری حقیقت و خروج از غار جهل
در تصوف: رسیدن به مقام انسان کامل .

در اندیشه‌های شرقی: نوعی

بیداری یا روشن‌شدن (Nirvana)

ویژگی‌های مردان خردمند (متولدان دوم)

کسانی که این "تولد معنوی" را تجربه می‌کنند، دگرگون می‌شوند:

به جای وابستگی به ظاهر و لذت‌های زودگذر، به حقیقت و معنا دل می‌بندند .
از خویشتن محدود (منِ کوچک) عبور کرده و به "خود برتر" یا حقیقت کلی می‌پیوندند

دیگران را نه بر اساس سود و زیان، بلکه بر اساس عشق، مهربانی و دانایی می‌نگرند

جهان را از دریچه‌ی وحدت و حکمت می‌بینند

ریاضت و مبارزه، چرا؟

ریاضت به معنای محروم‌سازی افراطی نیست، بلکه به معنای تمرین برای آزاد شدن از بند عادت‌ها و خواسته‌های نفس است. این مبارزه درونی سبب می‌شود که فرد قدرت "تولد دوباره" بیابد.

به تعبیر ساده، انسان در تولد نخست "فرزند طبیعت" است، اما در تولد دوم "فرزند خویشتن و حقیقت" می‌شود. این دومی همان است که به او مقام خردمندی و آزادی واقعی می‌بخشد.

مولانا و تولد دوباره

مولانا بر این باور است که انسان تنها یک بار از مادر متولد نمی‌شود؛ بلکه در هر مرتبه‌ای از رشد روحی، نوعی تولد تازه رخ می‌دهد. او این "تولد دوباره" را سیر تکاملی روح می‌داند:

انسان از خاک به گیاه، از گیاه به حیوان، از حیوان به انسان، و از انسان به مرحله‌ی بالاتر یعنی روح الهی تکامل می‌یابد

این حرکت، پایان‌ناپذیر است؛ چون روح همواره در حال صعود و "شدن" است مولانا می‌گوید هر بار که درون خود "می‌میری" و از مرتبه‌ای پایین‌تر رها می‌شوی، دوباره متولد می‌گرددی. این همان است که او از آن به عنوان مرگ پیش از مرگ یاد می‌کند؛ یعنی مرگِ نفس و تولدِ روح.

ابن عربی و تولد دوباره

ابن عربی در عرفان نظری خود مفهوم تولد دوباره را در چارچوب انسان کامل توضیح می‌دهد:

او معتقد است انسان در آغاز تنها "صورت جسمانی" دارد، اما با سیر درونی و معرفت، می‌تواند حقیقت خویش را دوباره بیابد

تولد دوباره در نظر ابن عربی، یعنی ظهور بُعد الهی انسان؛ جایی که فرد آینه‌ی تمام‌نمای صفات خدا می‌شود

به تعبیر او، این تولد همان است که انسان از "خود محدود" عبور کرده و به "خود مطلق" متصل می‌شود

ابن عربی این را نوعی خلافت الهی می‌داند: یعنی فرد دوباره متولد می‌شود، اما این بار به‌عنوان کسی که نماینده‌ی خدا بر زمین است

جمع‌بندی

نزد مولانا، تولد دوباره بیشتر به حرکت تکاملی و مرگ و زندگی‌های روحانی پی‌درپی مربوط است.

نزد ابن عربی، تولد دوباره یعنی تحقق انسان کامل؛ جایی که انسان دوباره زاده

می‌شود اما این بار با حقیقت الهی.

بلی باید اعتراف نمایم که وقت توانستم خودم را پیدا نمایم که انسان در دیدگاه من وحشی‌ترین جانور دنیا شده بود بلی من خودم نیز ازین امر مستثنی نبودم خودم را نیز وحشی‌ترین جانور دنیا فکر میکردم زیرا درین عصر تکنولوژی فقط انسان است که طوری دسته جمعی انسان میکشند

بلی، باید اعتراف نمایم که زمانی توانستم خویشتن خویش را بیابم و به ژرفای وجودم نظر اندازم که انسان در دیدگاه من به وحشی‌ترین جانور این جهان مبدل شده بود. بلی، من خودم نیز از این قاعده مستثنی نبودم؛ زیرا هر چه بیشتر می‌نگریستم، بیشتر درمی‌یافتم که در این عصر آهن و تکنولوژی، تنها موجودی که بی‌هیچ تردید و با دست‌های خود، هم‌نوعش را به‌صورت دسته‌جمعی نابود می‌کند، انسان است.

در روزگار گذشته، حیوان برای بقای خویش شکار می‌کرد، خون می‌ریخت و بعد خاموش می‌نشست. اما انسان امروز، با همه دانایی و ادعای تمدن، جنگ‌ها می‌افروزد، مرزها می‌سازد، سلاح‌ها می‌آفریند و به نام آزادی و عدالت، میلیون‌ها انسان را به مسلخ می‌کشد. چه تناقض تلخی است! حیوان وحشی برای رفع گرسنگی می‌درد، اما انسان برای سیری جاه‌طلبی و عطش قدرت، کشتار می‌کند. وقتی در آینه درون خویش نگریستم، دیدم من نیز بخشی از همین جمعیت بی‌رحم و بی‌مروت بوده‌ام. چه بسا بارها با سکوت، با بی‌تفاوتی و با چشم پوشیدن از درد دیگران، در این وحشی‌گری سهیم شده‌ام. آن لحظه بود که پرده‌ها از برابر چشمانم فرو ریخت و دانستم بزرگ‌ترین دشمن انسان، نه حیوانات جنگل، نه دیوهای افسانه‌ای، بل خود انسان است.

امروز با خویش می‌اندیشم: چه بر سر ما آمد که از اوج انسانیت به حضيض «پائین‌ترین نقطه» درندگی فرو غلتیدیم؟ آیا علم و تکنولوژی قرار بود ما را به روشنائی ببرد یا به تاریکی ژرف‌تری فرو اندازد؟ آیا تمدن، زنجیری زرین بر گردن ما نیست که با نام زیبایش، حقیقت وحشی‌بودن ما را پنهان می‌سازد؟

بلی، این حقیقتی است که هیچ گریزی از آن نیست؛ انسان، وحشی‌ترین جانور زمین است، و وحشتناک‌تر این‌که می‌پندارد متمدن‌ترین آفریده جهان است. در جریان مطالعات و اندیشیدن‌های مکرر به این حقیقت تلخ رسیدم که انسان، همین موجودی که روزی پا به دنیای آگاهی گذاشت و با فتح طبیعت بر خویش بالید، همین که توانست بر دریاها فرمان براند، کوه‌ها را بشکافد، آسمان‌ها را بیازماید و تاج کرامت بر سر نهد، خویشتن را آقای کرهی زمین پنداشت. او چنان مغرور شد که گویا همه هستی را به بند کشیده و کلید راز آفرینش را در دست دارد. اما غافل از این‌که این انسان، نه آقای کیهان بزرگ است و نه صاحب اسرار جاودانه؛ بل موجودی است که با ساختن ابزارهای مرگبار، قاتل خویش و هم‌نوعان خود گردیده است.

چه دردناک است که نام خود را با غرور در کنار عناوینی چون «مخترع» و «مکتشف» بگذارد، اما در حقیقت بزرگ‌ترین کشف او نه تسخیر طبیعت، بل تسخیر مرگ و نیستی بوده است. هر اختراعی که به نام پیشرفت ثبت گردید، نیمه‌ای از آن را به ویرانی و کشتار سپرد. هر سلاحی که به ظاهر برای دفاع ساخته شد، دیر یا زود به ابزار تهاجم و خون‌ریزی مبدل گشت. انسان امروز با لبخند رضایت بر کرسی‌های قدرت می‌نشیند و بر اختراعات خود می‌بالد، اما نمی‌بیند که در پس پرده، همان دست‌ها که روزی آتش را کشف کردند و چرخ را ساختند، امروز دکمه‌های مرگ را می‌فشارند و نسل‌ها را به نابودی می‌سپارند. او خویشتن را حاکم زمین می‌خواند، در حالی‌که در حقیقت دشمن خاموش خویش است.

از همین روست که من، در سکوت اندیشه، به جایی رسیدم که به جای افتخار به نام «انسان»، در دل خویش احساس نفرت کردم. زیرا چگونه می‌توان به موجودی بالید که بیش از هر جانوری بر ضد نوع خود قد علم کرده است؟ چگونه می‌توان بر دستاوردهایی مباهات کرد که سرانجام‌شان انبارهای بمب و کارخانه‌های مرگ بوده است؟ آری، اگر اندکی انصاف در وجود خویش داشته

باشم، باید خویشتن را نه آقای مخترعین و مکتشفین، بل قاتلی بدانیم که در لباس تمدن و پیشرفت، دشنه‌ای در قلب انسانیت فرو برده است.

علاوتاً هر حیوان را بنام اینکه باید گوشت خورد در مقابل چشمان والدین شان و یا در مقابل دیگاه فرزندان شان تیغ برگلویش کش نموده و تکبیر میگوین که الله اکبر و خود را نیز از جمله ساختهء خارق العادهء خدا میدانند درکجای این نوع جنایت خارق العاده گی وجود دارد؟

خارق العاده گی در کجا معنا می یابد؟ تأملی بر ذبح حیوانات و ادعای برتری انسان

مقدمه

انسان در طول تاریخ همواره کوشیده است جایگاه خویش را به عنوان موجودی برتر در جهان تثبیت کند. او خود را اشرف مخلوقات می نامد و بسیاری از اعمالش را «خارق العاده» می پندارد. یکی از این عرصه ها، کشتن حیوانات برای خوراک یا آیین های دینی است؛ جایی که انسان، تیغ بر گلوئی حیوان می گذارد، نام خدا را بر زبان می آورد و سپس این عمل را نمادی از قدرت، ایمان و حتی شرافت می شمارد. اما پرسش اساسی این است: در کجای این عمل، «خارق العاده گی» نهفته است؟ آیا بریدن گلوئی موجودی بی دفاع، در برابر دیدگان هم نوع یا فرزندان شان، واقعاً نشانه تعالی روح و برتری انسان است؟

بخش نخست: اخلاق و حرمت زندگی

اخلاق انسانی بر پایه احترام به «جان» است. جان، چه در انسان باشد و چه در حیوان، دارای ارزش است. وقتی حیوان در برابر چشمان هم نوع خود یا در برابر دیدگان کودک انسان قربانی می شود، در حقیقت پیام روشنی منتقل می شود: رنج و درد دیگری، برای ما اهمیتی ندارد. چنین نگرشی نه تنها بر اخلاق انسانی سایه می افکند، بلکه قلب انسان را به تدریج از شفقت تهی می سازد. خارق العاده گی، اگر معنا دارد، در فراتر رفتن از خشونت و پرورش شفقت است،

نه در خونریزی

بخش دوم: پیامدهای تربیتی و روانی

مشاهده ذبح حیوانات بر روان کودکان و نوجوانان اثر عمیقی می‌گذارد. کودکانی که از خردسالی شاهد خونریزی و مرگ حیوانات‌اند، یا به تدریج در برابر خشونت بی‌تفاوت می‌شوند، یا دچار ترس و اضطراب پنهانی. هر دو حالت، در شکل‌گیری نسلی متعادل و صلح‌جو تهدیدی جدی است. اگر قرار است نسلی از انسان‌های مهربان، خردمند و صلح‌طلب پرورش یابد، باید از عادی‌سازی خشونت در برابر چشم آن‌ها پرهیز شود.

بخش سوم: دین و معنویت؛ بازخوانی یک برداشت

بسیاری از ادیان، قربانی را به‌عنوان نمادی از سپاسگزاری یا تقرب معرفی کرده‌اند. اما در اصل پیام دینی، تأکید بر «رحمت» و «مهربانی» است. خداوند در باورهای دینی سرچشمه مهر و محبت معرفی شده است. آیا می‌توان باور کرد که این سرچشمه مهر، از خونریزی و ترس حیوانات خشنود می‌شود؟ در واقع، ذبح حیوان در برابر کودکان یا خانواده‌ها، بیش از آنکه نمادی از معنویت باشد، به بازنمایی خشونت در قالب آیین تبدیل می‌شود. معنویت حقیقی زمانی شکوفا می‌شود که انسان توانایی مهار غرایز خشن و گرایش به رحمت و شفقت را در خود بیابد.

بخش چهارم: فلسفه خارق‌العاده‌گی

انسان از حیوانات به دلیل قدرت اندیشه و توانایی انتخاب متمایز است. خارق‌العاده‌گی او زمانی معنا می‌یابد که بتواند از مرز غرایز حیوانی فراتر رود. حیوان برای بقا می‌کشد؛ اما انسان، با ادعای خرد و اخلاق، وقتی به کشتن روی می‌آورد، باید پاسخی فراتر از «غریزه» داشته باشد. آیا بریدن گلوی حیوان، آن‌هم با افتخار و فریاد تکبیر، نشانه تعالی است یا سقوط؟ خارق‌العاده‌گی راستین در این نیست که تیغ بر گلوی بی‌دفاعی نهاده شود، بلکه در این است که انسان به جای کشتن، راهی برای همزیستی، شفقت و پرورش زندگی بیابد.

نتیجه‌گیری

آنچه در عمل ذبح حیوانات در برابر دیدگان والدین یا کودکان رخ می‌دهد، نه «خارق‌العاده» بلکه تراژدی‌ای اخلاقی، تربیتی و معنوی است. انسان اگر می‌خواهد خود را اشرف مخلوقات بداند، باید نخست بیاموزد که بر غرایز خشن خویش چیره شود. برتری انسان نه در خون‌ریزی، که در توانایی بخشیدن، پرهیز از رنج دادن، و یافتن راه‌هایی است که زندگی را پاس بدارد. خارق‌العاده‌گی واقعی، در شفقت است؛ در توانایی مهر ورزیدن به ضعیف‌ترین و بی‌دفاع‌ترین موجودات. تنها آن‌گاه است که می‌توان گفت انسان، واقعاً موجودی فراتر از حیوانات است.

اما با داشتن این صفات من جز اینکه مایوس شدم دیگر چیزی حاصلی نداشتم زیرا من نیز گوشت حیوانات را چون حق میراثی پدر و اجدادم می‌خورم اینجاست که خود را نیز پایانتر از یک حیوان شیرده؛ پشم‌ده؛ پوست‌ده یافته‌م که هزاران بار از من والاتر اند.

انسان و توهم اشرف‌المخلوقات بودن

انسان اغلب خود را «اشرف» می‌پندارد، اما این پندار بیشتر زاده غرور است تا حقیقت. ما تنها زمانی شایسته این لقب خواهیم بود که بتوانیم از حیوان‌خویی و غرایز خون‌ریز فراتر رویم.

حیوان برای بقا می‌کشد؛ ما برای لذت، عادت یا آیین.

حیوان پس از رفع گرسنگی، خون نمی‌ریزد؛ اما انسان گاه برای نمایش قدرت یا تفسیر دینی، تیغ بر گلوی بی‌گناهی می‌گذارد.

پس پرسش این است: آیا چنین انسانی واقعاً برتر است یا تنها حیوانی با ابزارهای پیچیده‌تر؟

۱. قدرت خارق‌العاده واقعی

خارق‌العاده بودن نه در بریدن گلوی دیگری، بلکه در بریدن ریشه خشونت در خویش است.

کسی که می‌تواند بر خشم خود چیره شود، از هزاران جنگجو قدرتمندتر است.

کسی که توانایی شفقت دارد، بیش از آن‌که به کشتن نیازمند باشد، به زیستن و زیست دادن روی می‌آورد.

قدرت حقیقی، در توان بخشیدن زندگی است، نه گرفتن آن.

۲. بازتاب درون در بیرون

آنچه ما با حیوان می‌کنیم، در حقیقت آینه‌ای از رابطه ما با خود و دیگر انسان‌هاست.

اگر حیوان را بی‌رحمانه می‌کشیم، دیر یا زود خشونت در روابط انسانی نیز عادی می‌شود

اگر کودکی دید که حیوانی در برابرش زجر کشید، ناخودآگاه می‌آموزد که «قدرت = خشونت» و «رحمت = ضعف» است. این آموزه‌ها بعدها در سیاست، خانواده، و اجتماع خود را بازتولید می‌کنند

۳. خودشناسی و فراتر رفتن از آیین‌ها

دوست عزیز، خودشناسی یعنی پرسیدن:

چرا چیزی را انجام می‌دهم؟

آیا این عمل، از روی آگاهی و شفقت است یا تنها تقلید کورکورانه از سنت و عادت؟

هرچه انسان بیشتر به این پرسش‌ها پاسخ دهد، بیشتر درمی‌یابد که بسیاری از «آیین‌ها» نه راهی به سوی خدا، که پوششی برای توجیه غرایزند. خدا را می‌توان در دل مهربانی یافت، نه در تیغی که بر گلوی موجودی بی‌دفاع نهاده می‌شود.

در پایان

من باور دارم خارق‌العاده‌ترین لحظه انسان، وقتی است که می‌تواند دست از خشونت بشوید و در برابر موجودی کوچک و ضعیف، نه تیغ بلکه مهر پیش

کشد. این همان جایی است که «خودِ برتر» ما آشکار می‌شود.

فصل: توهّم خارق‌العاده‌گی

در میدان خاموشی، حیوانی را می‌بینیم که زانو بر زمین زده است، چشمانش به نگاهی دوخته که پر از ترس و بی‌پناهی است. دستان انسانی با تیغی بر گلویش می‌لغزد، و در همان لحظه، فریادی بلند می‌شود: الله اکبر!

فرزندان انسان، از پس پرده چشمان حیرت‌زده، این صحنه را می‌بینند؛ حیوان نیز در واپسین دم، نگاهی به فرزندش می‌اندازد. کدامین «خارق‌العاده‌گی» در این لحظه حضور دارد؟ آیا در بریدن گلوئی بی‌دفاعی، نشانی از عظمت است یا در خاموشی ترسی که جان را می‌ستاند؟

انسان و توهّم اشرف‌المخلوقات بودن

انسان هزاران سال است خود را «اشرف» می‌خواند؛ بر فراز همه موجودات ایستاده و حکم می‌راند. اما این اشرفیّت اغلب نه در حقیقت، که در توهمی خودساخته معنا یافته است. حیوان برای بقا می‌کشد، بی‌هیچ ادعا و فریاد. اما انسان، در حالی که خود را «خارق‌العاده» می‌پندارد، خون می‌ریزد و آن را آیینی مقدس می‌نامد.

اگر خارق‌العاده‌گی در ریختن خون باشد، پس انسان چه فرقی با درندگان دارد؟ خارق‌العاده‌گی حقیقی خارق‌العاده بودن نه در قدرت بریدن، که در توانایی نبریدن است؛ نه در گرفتن جان، که در بخشیدن آن.

انسان وقتی خارق‌العاده است که بتواند غرایز حیوانی را مهار کند، خشونت را در خود خاموش سازد و به جای تیغ، دست نوازش بر پیکر ضعیف‌ترین موجودات بگذارد. قدرت واقعی آن است که در برابر فرصت کشتن، زندگی ببخشی.

خشونت و میراث آن

صحنه ذبح، تنها مرگ یک حیوان نیست؛ آغازگر میراثی است که در جان فرزندان می‌نشیند. کودکی که از خردی، خون و مرگ را در جامه‌ای مقدس دیده است، چگونه می‌تواند رحمت را بیاموزد؟ نسل‌هایی که با این تصاویر پرورش می‌یابند،

دیر یا زود خشونت را عادی می‌شمردند و شفقت را نشانه ضعف می‌پندارند. از همین جاست که چرخه خشونت در فرهنگ، سیاست و زندگی روزمره بازتولید می‌شود.

بازتعریف معنویت

معنویت در ذات خود، جلوه‌ای از مهر است. اگر خداوند سرچشمه رحمت است، آیا می‌توان باور کرد که او از رنج و خون‌ریزی خشنود گردد؟ ذبح حیوان در برابر کودکان و خانواده‌ها، بیشتر نمایش خشونت است تا تقرب به خدا. معنویت راستین در خاموشی تیغ و در روشن‌شدن چراغ شفقت است. آن‌جا که انسان بتواند بر غرایز خشن خویش غلبه کند، آن‌گاه گامی به سوی الوهیت برمی‌دارد.

پایان: انسان و آزمون بزرگ

انسان امروز در برابر آزمونی سترگ ایستاده است: آیا می‌خواهد همچنان در توهم خارق‌العاده‌گی، خون بریزد و آن را به نام دین یا فرهنگ توجیه کند؟

یا می‌خواهد در جستجوی خارق‌العاده‌گی حقیقی، راهی تازه برگزیند؛ راهی که به جای تیغ، مهر را برگزیند و به جای قربانی، زندگی را جشن بگیرند؟ خارق‌العاده‌گی در این نیست که جهان را به زانو درآوریم، بلکه در این است که زانوی خود را در برابر زندگی خم کنیم. تنها آن‌گاه، انسان شایسته نامی فراتر از حیوان خواهد بود.

این است اصل رمز و رازی خود شناختی که امید است من بتوانم حد اقل چند فیصد درشناخت خودم کامل شوم.

یکی از بهترین روش‌ها برای شناخت خود، اختصاص زمان برای فکر کردن به رفتارها، احساسات و تصمیمات روزانه است.

بخشی از خودشناسی، پذیرش خود با تمام نقاط قوت و ضعف است. یادگیری اینکه خودمان را دوست داشته باشیم، مسیر رشد و پیشرفت را هموارتر

می‌کند.

خواسته‌های جنسی یکی از بزرگ‌ترین چالش‌ها در مسیر یافتن «خود حقیقی» انسان است. این خواهش‌ها، اگرچه طبیعی و برخاسته از فطرت‌اند، اما گاه می‌توانند راه ریاضت و خودشناسی را دشوار سازند و انسان را از تمرکز درونی باز دارند. بارها برای من نیز چنین بوده است؛ با آن‌که به سنی رسیده‌ام که می‌دانم نباید هر جلوه‌ی زیبایی را دلیل دل‌باختگی دانست، اما حقیقت این است که فطرت من نیز از این کشش‌های انسانی جدا نیست. تفاوت در آن است که امروز آموخته‌ام به جای انکار یا سرکوب این احساسات، آن‌ها را بشناسم و در چارچوب آگاهی و تعادل بپذیرم. خودم را با همه‌ی جنبه‌هایم – چه مثبت و چه منفی – قبول کرده‌ام و می‌کوشم با درک همین دوگانگی، گامی نزدیک‌تر به شناخت خویشتن بردارم. در پایان این راه، در واپسین ایستگاه اندیشه و تجربه، دریافتم که انسان هر باوری که داشته باشد – خواه خدا را در عرش جست‌وجو کند، خواه در ژرفای طبیعت – در اصل، زاده‌ی همان نیروی ازلی است؛ نیرویی که ما را چون نوزادی از بطن هستی به دنیا آورد و در دامن این خاک و آسمان رها ساخت تا خود، مسیر بازگشت را به سوی اصل خویش بیابیم

زندگی سفری است از بی‌خبری تا بیداری، از غفلت تا حضور. در این سفر، ما از هزاران گردنه‌ی نفسانی، شهوانی و ذهنی می‌گذریم. بارها می‌لغزیم، فرو می‌افتیم، گم می‌شویم؛ اما هر لغزش، درسی است و هر گم‌گشتگی، چراغی برای یافتن راه. آری، هر شکست، پله‌ای است برای صعود، اگر انسان چشم بگشاید و خود را در آینه‌ی رنج ببیند

من نیز در این راه، با بلاها و آزمون‌های بسیاری روبه‌رو شدم. شهوت، هوس، غرور، ترس، تنهایی – هر یک ریگی بودند در مسیر رودخانه‌ی وجودم. اما روزی دریافتم که اگر این رود بخواهد به دریا برسد، باید از میان همین سنگ‌ها عبور کند، نه از آن‌ها بگریزد. هرچه بیشتر گذشتم، زلال‌تر شدم؛ و هرچه پالوده‌تر گشتم، نزدیک‌تر شدم به خویش، به همان سرچشمه‌ی نخستین، به «اصل»ی

که در درونم نهفته بود

اکنون می‌دانم که خودیابی، رسیدن به نقطه‌ای بیرون از ما نیست؛ بازگشت است، نه حرکت به جلو. بازگشت به حقیقتی که از آغاز در ما بود، اما زیر غبار دنیا پنهان مانده بود. و من، پس از گذر از هزاران تجربه و تأمل، سرانجام دریافتم که «خودم را یافتم»؛ نه در کتابی، نه در کسی، نه در مکانی دور، بلکه در ژرفای خویش

اکنون، با آرامشی ژرف و قلبی آگاه، به پایان این سفر می‌رسم. اما می‌دانم که پایان، خود آغاز راهی تازه است؛ راهی به درون، به روشنایی، به بی‌نهایت وجود. و این‌گونه، من خود را یافتم... و در خویش آرام گرفتم.

در پایان این سفرِ دراز و پرپیچ‌وخم، اکنون در نقطه‌ای ایستاده‌ام که آغاز و انجام در یکدیگر می‌آمیزند. جایی میان بودن و شدن، میان رنج و آرامش، میان من و اصل من

به این باور رسیده‌ام که انسان، هر باوری که داشته باشد، در نهایت زاده‌ی همان نیروی بزرگ است؛ خواه آن را «خدا» بنامد، خواه «طبیعت». آن نیرو ما را چون نوزادی زاده و در دامن هستی رها کرده است تا در مسیر تجربه و تلاطم، خود گم‌شده‌ی خویش را باز یابیم. زندگی، مدرسه‌ای است برای به‌یادآوردن آنچه از یاد برده‌ایم.

در این مسیر، من با هزاران آزمون روبه‌رو شدم؛ خواهش‌های نفسانی، وسوسه‌های شهوانی، تردیدها، ترس‌ها و لغزش‌ها. اما امروز می‌دانم که این بلاها دشمنان من نبودند، بلکه آموزگاران پنهانی بودند که مرا به پالایش فراخواندند. از میان ریگزار اشتباهات، دانه‌ی شناخت رویید و من آموختم که هر سقوط، در خود دانه‌ی برخاستن را دارد.

من دریافتم که خودیابی یعنی عبور از طوفان بیرون و رسیدن به ساحل درون؛ یعنی دیدن خویش چنان‌که هستی، با تمام تاریکی‌ها و روشنایی‌ها، ضعف‌ها و توانایی‌ها. در لحظه‌ای که خود را بی‌قید و بی‌نقاب پذیرفتم، با سرچشمه‌ام

یکی شدم. همان‌جا بود که آرامشی ژرف در وجودم نشست و صدایی در درونم گفت: «اکنون تو خودت را یافته‌ای»

پس می‌گویم و می‌نویسم:

من از جهان گذشتم تا به خود رسیدم.

من در خویش فرو رفتم تا حقیقت را ببینم.

و اکنون، در سکوتی آمیخته با آگاهی، کتاب هذا را می‌بندم، بی‌آنکه چیزی تمام شده باشد. زیرا پایان یافتن، خود آغاز بودن است.

و این است سرانجام سخن من:

من خودم را یافتم... و در خویش آرام گرفتم.

بصیر شفق



این کتاب روایت رسیدن نیست؛
روایت عبور است.
عبور از لایه‌هایی که سال‌ها مرا پنهان کرده بودند.
من خودم را دریافته نیافتم،
در مسیر شکستن، گم شدن و دوباره ایستادن نیافتم.
اگر این واژه‌ها به دست تو رسیده‌اند
شاید تو هم در آستان یافتن خویشی.
بصیرت شفق